



بعضی کے  
انٹرنیشنل کورس فارسی  
مختصات فارسی



مجوزہ سند ٹیکٹ برای امتحان انٹرنس ۱۸۹۱ء

مؤلف

المیہ فیضی نذاری لودھی جناب لدی محمد امجد علی ایم آے پرنسپل سید منٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

ابن بارگاہ احد جلال الدین صاحب بن جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول  
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۸۸۹ء

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد

مجموعہ

قیمت عدد

نصف اول ۴۰۰۰







# انتخاب از گلستان سعد

بسم الله الرحمن الرحيم

ایحکایت - ملک دلاور را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش  
بلند بالا و خوب رو به باره ملک بکراست و استحقاق در دوسه نظر کرد - پسر  
بفرست در یافت و گفت - اسے پدر کوتاہ خردمند بہ از نادان بلند بہر چہ  
بقامت کہتر بقیمت بہتر مثل الشاء تطیفہ و الفیل حیفہ یلیت  
اقل جبال الاارض طوار و انہ  
لا اعظم عند اللہ قالہ را و منیرا

قطعه

آن شنیدی کہ لاغر دانا گفت بارے با بلے فرہ  
اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلیہ خسربہ  
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان رنجیدند قطعہ  
تا مرد سخن نگفتہ باشد عیب و بہر ش نہفتہ باشد

هر پیه گمان مبر نهالی ست شاید که پلنگ خفته باشد  
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون هر دو لشکر  
روی و پیهم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گویت

## قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بنی پشتین این منم کاندریان خاک دغون بنی سر  
آنکه جنگ کرد دغون خویش بازی میکنند روز میدان آنکه بگریز دغون لشکر  
این گفت و بر سپاه دشمن زد و تونی چند از مردان کار می بیند اذت چون  
پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت - قطعه

اے که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پنداری  
اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گا و پرواری  
آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک و چاه عتیه آهنگ گریز  
کردند و پسر نهره زد و گفت - اے مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید  
سواران را بگفتن او تهو ز زیاد گشت - و بیکبار حمله بردند و شنیدم که  
هوران روز بر دشمن ظفر یافتند و پدر سر و چشمش بوسید و در کنارش گرفت  
و هر روزش نظر پیش میکرد - تا و لیعهد خویش گردانید و برادرانش حسد بردند  
و زهر و رطامش کردند و خواهرش از غرقه بدید - و در پیچه بر هم زد و پسر  
بفرست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت - محال هست که







ہنرمندان ہمیرند۔ و سبے ہنران جاے ایشان گیرند + ہنیت  
 کس نیاید نیز سایہ بوم — بہا از جهان شود معدوم  
 پور را ازین حال آگہی دادند + برادرش را بخواند و ہر یک را بواجی گوشتا  
 بداد۔ و از اطراف بلاد حصہ معین کرد + تافتنہ بہشت و نزاع برخواست۔  
 کہ گفتہ اند۔ وہ درویش در گلی پیچیدند۔ و دو بادشاہ در استیلے گنجند + قطعہ ۵  
 نیم ناست گر خورد مر د خدا      بدل درویشان کند نمی دگر  
 ہفت اقلیم ار بگیرد بادشاہ      ہچنان در بند استیلے دگر  
 ۴۔ حکایت۔ سرہنگ زادہ را بر در سراسی غلش دیدم۔ کہ عقل و  
 کیاستی و فہم و فراستی زائد الوصف داشت۔ ہم از عمد خود می آئنا برنگی  
 ۱۰ در ناصیہ او پیدا و لعان انوار زیر کی در پیش مین + ہنیت  
 بالائے سرش و ہوشمندی      می تافت ستارہ بلندی  
 فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد۔ کہ جمال صورت و کمال معنی داشت۔ و  
 خردمندان گفتہ اند۔ تو انگری بدست نہ ببال ویزگی بعقل بہت نہ ببال +

## ہنیت

۱۵ کو دے کو بعقل سپرد      نزد اہل خرد کبیر بود  
 انباے جنس بروے حسد بردند و بخیاستے مٹمش کردند + مصرعہ  
 دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت  
خداوندی دامن ملکه بگلستان را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمیشود الا  
بزوال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد و قطع  
توانم آن که نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم که خود برب  
بمیر تا بری اسی حسود کین نخبیت که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست  
قطع

شور بختان باز رو خواهند  
مقبلان را زوال نعمت و جاه  
گر نه بیند بروز شیره چشم  
چشمه آفتاب را چه گناه  
راست خواهی هزار چشم چنان  
کو بهتر که آفتاب سیاه  
۴ حکایت - یکی از ملوک راشنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود

و در پایان مستی همی گفت + پلیت

ما را بجهان خوشتر ازین بیکد نیست  
کز نیک و بد اندیشه را کس نغم نیست  
درویش بر بنه بسر برون خفته بود بشنید و گفت + پلیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست  
گیرم که غم نیست غم ما بهم نیست  
ملک را خوش آمد - صده هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت و  
بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم + ملک را رحمت زیاده گشت  
خلعت بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد و درویش آن نقد را با نیک فرستی

بخورد و در پیشان کرد و باز آمد - **بلیت**

قرار بر کف آزا و گان نگیر و مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غزال  
در حالتی که ملک را پر دای او نبود و حالش بگفتند به ملک بهم برآمد و روس  
در بهم کشید و از اینجا است که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صواب  
بادشاهان پر حذر باید بود - که غالب همت ایشان بمغفلات امور و تنگنای متعلق  
باشد - و تحمل از دحام عوام نکنند - گاهی بسلامی بر بخند و وقتی بدشنامی

**خلعت دهند - مشنوی**

حرامش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت نذر دنگاه  
مجال سخن تان بهینی ز پیش به پیوده گفتن مبر قدر خویش  
گفت این گدای شوق چشم مبتدرا - که چندین نعمت باندک مدت بر انداخت  
برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین - فرد  
ابلی کور و ز روشن شمع کافوری بند زود باشد کیش بشب روغن نماند چراغ  
یکه از وزرای ناصح گفت ای خداوند روئے زمین مصلحت آن می بینم - که  
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا باید داشت - تا در نفقه اسراف  
نکنند - اما آنچه فرمودی از جرم منع مناسب سیرت ارباب همت نیست -  
یکه را بملطف امیدوار کردن و باز بنویسدی خسته گردانیدل لائق اهل  
مروت نباشد - **بلیت**

بردی خود در اطعام باز نتوان کرد چو باز شد بد رشتی نواز نتوان کرد

### بیت

مرغ جاسک نزد که چینه بود نه بجاس رود که سچ نبود

### قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز بر لب آب شوره گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴- حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم -

در جامع دمشق یکی از ملاک عرب که به بی الضافی معروف بود زیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند تا آنکه غنی تر اند محتاج تر اند

آنگاه روئے بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشانست و صدق

معامله ایشان توجه خاطر هر آدمی کنند که از دشمن صعب اندیشان کم گفتش

بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نه بینی - قطعه

بازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکسته

۵- ترسد آنکه بر افتادگان بخشاید که گز پای در کید کشش بگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نمکی داشت دماغ بیدرخت و خیال پلایست

ز گوش پنبه برون آرد و اد خلق بدو و گرتومی نهی داد و روز داری هست





## شنوی

بنی آدم اعضا سے یکدگر اند      کہ در آفرینش زیک جو ہر لند  
 چو عضو سے بدر آور در دگر      و گر عضو ہا را من اند قرار  
 تو کہ محنت دیگران بے غمی      نشاید کہ نامت نهند آدمی  
 ۵ حکایت کیے از بندگان عمر ولایت گر ختہ بود۔ کسان در عقیش رفتند  
 و باز آور دندہ وزیر را بوسے غرضی بود۔ اشارت بکشتن کرد تا دیکہ گان جنین  
 کار سے نکند۔ بندہ پیش عمر ولایت سر بر زمین نہاد و گفت۔ بیت  
 ہر چہ سعد بر سر چو تو پسندی رواست      بندہ چہ دعوی کند حکم خداوند راست  
 آما بموجب آنکہ یہ رود نعمت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون من  
 ۱۰ گر قرار آئی۔ اگر بگیناہ بندہ را خواہی کشت۔ بارے بتاویل شرعی بگش  
 تا بقیامت ماخذ نباشی۔ گفت تاویل چگونہ کنم۔ گفت اجازت دہ تا  
 من وزیر را بکشم۔ آنکہ بقصاص او کشتن بفرما۔ تا بحق کشتہ باشی۔ ملک  
 بخندید و وزیر را گفت چہ مصلحت می بینی۔ گفت اسے خداوند این  
 شوخ دیدہ را بصدقہ گوہر پدیرت آزاد کن تا مرا در بلا نیفتند۔ گناہ از من  
 ۱۵ است کہ قول حکما را مقبرہ داشتہ کہ گفتہ اند۔ قطعہ  
 چو کہ روی با کلوخ انداز پیکار      سر خود را بنادانی شکستی  
 چو تیر انداختی بروے دشمن      حذر کن کا نذر آماجش نشستی



۴- حکایت ملک زوزن را خواجه بود که یکم انفس و یک محضر که بگمانا  
 در موابجه حرمت داشته- و در غیبت نکو گفته + از وی حرکتی صادر  
 شد- که در نظر سلطان ناپسندیده آمد + مصادره فرمود و عقوبت کرد +  
 سر بنگان بادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر آن مرئوس- در دست  
 توکیل او رفیق و مدارا کردند و زجر و محاقبت او روا نداشتند + قطعه  
 صلح بادشمن خود کن و گرت روزی او در قفایب کند در نظرش تخمین کن  
 سخن آخربدان میگردد موزی را سخنش تلخ خواهی و دهنش شیرین کن  
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی از آن بدر آید- و ببقیت در زندان  
 بماند + یک از ملوک نواحی در خضیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قد چنان  
 بزرگوارند انستند و بیحرمتی کردند + اگر رای عزیز فلان آخسن الله احواله  
 بجانب ما التفاسی کند در رعایت خاطرش هر چه تا مترست سعی کرده شود  
 که اعیان حضرت بدیدار وی مقفرازد و بجواب این حروف منتظر + خواجه  
 برین وقوف یافت و از خطر اندیشید- در حال جوابی مختصه چنانکه مصلحت دید که  
 اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق بنوشت و روان کرد + یک  
 از متعلقان که برین واقف بود- ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمود  
 با ملوک نواحی مراسله دارد + ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود + قاصد را  
 بگرفتند و در ساله را بخواندند + نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده





بیش از فضیلت بنده است. و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را اسکان  
اجابت آن نیست بکلمه آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر  
خاطر باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند - **بلیت**  
آن را که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستم  
ملک را سیرت حق شناسی و بی پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر  
خواست که خطا کردم و ترا بیگناه آزر دم + گفت بنده درین حال مر خداوند  
را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند حقیقی چنین بود که مرا این بنده را که در  
رسد پس بدست تو اولی ترک سوابق حقوق نعمت و ایادی منت برین  
بنده داری که حکما گفته اند - **مثنوی**

۱۰ گرگزنت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق نه مرغ  
از خدا دان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف اوست  
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

۱۵ حکایت دوازدهم نوشیروان در مئی از مصالح مملکت اندیشه کرد و بگردید  
و هر یک بر وفق دانش خود را میسر دند ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه  
کرد - بزرگچهر را را ملک اختیار آمد و وزیران دیگر در سربا و گفتند که را  
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم - گفت بموجب آنکه انجام کار  
معلوم نیست و رایی بگمان در مشیت است که صواب آید یا خطا - پس

مواظقت راسی او ادا می ترا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از منکاست  
ایمن باشیم که گفته اند - مثنوی

خلاف راسی سلطان راسی خستن    بخون خویش باشد دست شستن  
اگر شش روز را گوید شب است این    ببايد گفت اینک ماه و پر دین  
حکایت با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم : زور قی در بحر غرق  
شد و دو برادر در گردابی افتادند یکی از بزرگان ملأح را گفت - که بگیر

این هر دو غریق را که بچاه وینارت بهر یک میدهم ملأح یکی را برهانید و  
آن دیگر را جان بحق تسلیم کرد : گفتم بقیست عمرش نماده بود از آن در گذشتن  
تقصیر کردی : ملأح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر  
من برهانیدن این بیشتر بود و بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم این مرا  
بر شتر خود نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم - گفتم صدق الله  
العظیم من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعليه ما

تا توانی درون کس مخراش    کا ندرین راه خارها باشد  
کار درویش مستمند برآر    که ترانیه کارها باشد

حکایت هتته چند در صحبت من بودند ظاهرا ایشان به صلاح آراسته و  
باطن بصلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن مینماید داشت  
و ادرار را معین کرده مگر یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان





بنودین آن شخص فاسد گشت و بازار ایران کاسد و خواستم تا بطریق کفایت  
یاران مستخلص کنم و آهنگ خدمتش کردم. در بانم رها نکرد و جفا گفت معذرت  
داشتم پیشنوی

در میر و وزیر و سلطان را بے وسلیت مگر دیر امن  
سگ و دربان چو یاقند غریب این گریان گرفت و آن امن  
چند آنکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یاقند با کرامم در آمدند  
و بهر مقامی معین کردند اما بتواضع فرد تر شستم و گفتم بلیت  
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم  
گفت مصرعه الله الله چه جای این سخن است بلیت  
گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که ناز نیلی  
فی الجمله بنشستم و از هر درسی سخن در پیوستم تا حدیثی فرقت یاران در میان  
آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد  
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد  
حاکم این سخن را پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز دنیا دارند و مونس  
ایام تعطیل را وفا کنند و شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بیویدم و غدر جبارت  
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه



چو کعبہ قبلہ حاجت شد از دیار بعید    روز خلق بدیدار او بسے فرسنگ  
 ترا تخیل امثال ما بساید کرد    کہ هیچ کس نزنند بر دخت بی برنگ  
 احکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردے - و دیگری بسعی باز  
 نان خوردے + بارے آن توانگر درویش را گفت - کہ چرا خدمت کنی تا  
 از مشقت کار کردن برہی + گفت تو چرا کار کنی تا از لذت خدمت رشکارے  
 یابی - کہ خرمندان گفتہ اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ انکار زین  
 بستن و بخدمت ایستادن + پلیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر    بہ از دست بستن پیش امیر  
 قطعہ

عمر گران مایہ درین صرف شد    تا چہ خورم صیف ، و چہ پوشم شتا  
 اے شکم خیرہ بنائے ساز    تا کنی پشت بخدمت دوتا

## باب دوم در اخلاق درویشان

احکایت یکے از بزرگان پارسائے را گفت - کہ چہ گوئی در حق فلان  
 عابد - کہ دیگران در حق او بطعنہ سخنا گفتہ اند + گفت در ظاہرش عیب  
 نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم + قطعہ





هر کس را جامه پارسا بینی      پارسا دان و نیک مرد انگار  
 در زندانی که در نهانش حسیت      محبت را درون خانه چه کار  
 ۴ حکایت درویش را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید می گفت

یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذیر تقصیر خدمت آوردم      که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند      عارفان از عبادت بهتقار

عابدان جزای طاعت خواهند - و بازار گمان بهار بضاعت پس بنده امید

آورده ام نه طاعت - و بدریوزه آورده ام نه بضاعت **بِإِذْنِیْ مَا أَنْتَ**

**لَهُ أَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِزِمَامَا نَحْنُ بِأَهْلِهِمْ - بلیت**

گر گشتی در جرم بخشی روی و سر بر آستانم      بنده را فرمان نباشد آنچه فرمانی بر آفتم

**قطعه**

بر در کعبه ساسی دیدم      که همی گشت و می گشته خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر      تسلیم عفو برگنا هم کش

۵ حکایت عبدالقادر جیلانی (رحمه الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه

روی بر حصا نهاده می مالید و میگفت ای خداوند بختاے و اگر مستوجب

عفو شوم در قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار شوم **قطعه**

روے بر خاک عجز می گویم      بر سحر که بادے آید

اے کہ ہرگز فراموش نہ کونم  
 بیعت از بندہ یاد می آید  
 ۴۰ حکایت دزدی بخانه پارسائی درآمد - چند آنکه جست چیزی نیافت +  
 دل تنگ بازگشت + پارسا را از حال او خبر شد گویی کہ در آن خفته بود بروشت  
 و در بر بگذرا و انداخت - تا محروم نرود + قطعه

شنیدم کہ مردان راہ خدا      دل دشمنان ہم نکرند تنگ  
 ترا کے میترشد این مقام      کہ بادوستانت خلافت جنگ  
 مودت اہل صفا چہ در روسے و چہ در قفا - پنجاںکہ در پست عیب گیرند و در پست

بمیرند + بیعت

در برابر چو گو سفند سلیم      در قفا همچو گرگ مردم در

بیعت

ہر کہ عیب دگران پیش تو آورد و شمرد      بگمان عیب تو پیش دگران نخواہد برو  
 ۵ حکایت آوردہ اند کہ زاہد سے مہمان بادشاہی بود + چون بطعام  
 نہ نشستند کمتر از آن خورد کہ ارادت او بود + چون بنماز برخاستند بیشتر از آن  
 کرد کہ عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند + بیعت

۱۵ ترسم نہ سی کعبہ اے اعرابی      کاین رہ کہ تو میروی تبرکست  
 چون بخانہ باز آمد سفرہ خواست تا تناول کند + پسر سے داشت صاحب  
 فرست - گفت اسی پدر بدعت سلطان بودی - طعام خوردی + گفت در نظر





ایشان چیزے بخوردم کہ بکار آید بگفت نماز ہم قضا کن کہ چیزے نکر دی کہ  
بکار آید قطعہ

اسے ہنر بانادہ برکھ دست چہ ہار انہفتہ زیرِ بیل

تا پم خواہی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

۵ حکایت در جامع بلبیک کلہ چند از وعظ می گفتیم با قومی افسردہ و دل

مردہ از صورت راہ بمعنی نبودہ دیدم کہ نقسم در نیگیر و داکتشم در ہیزم تر

اثر نمیکند در بیخ آمدنم تربیت ستوران و آئینہ داری در مجلس کوران و لیکن

در معنی باز بود و سلسلہ سخن دراز در معنی این آہی خنجر آفتاب الیہ

میں جبیل اللہ پائیدہ سخن بجائے رسیدہ بود کہ میگفتیم قطعہ

۱۰ دوست نزدیک تراز من بمن است مشکل اینست کہ سن انروی دوم

چکنم با کہ توان گفت کہ او در کنسار من و من مجورم

من از شراب این سخن مست و فضلہ قح در دست کہ ناگاہ رونڈہ در کنار

مجلس گذر کرد و دور افتاد روی اثر کرد و نعرہ چنان برد کہ دیگران بموافقت

او در خروش آمدند و خانان مجلس در جوش گفتیم سبحان اللہ دوران

۱۵ یا خبر و حضور و نزدیکان بے بصر دور قطعہ

فہم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از مشکلم مجوس

فصحت میدان ارادت بیار تا بزدم و سخنگوے گوے



۵ حکایت شبی در میان مکّه از بخوابی پاسه رقم بماند و سر نهادم  
و شتر بان را گفتم دست از من بردار گفت اے برادر خرم در پیش است  
و حرامی در پس و اگر رفتی جان بسلاست بروی و اگر رفتی مردی بپست  
خوش است زیر میخان برادر باد خفت شب چیل دلی ترک جان باید گفت  
گفتم نشنیده که حکما گفته اند - قطعه

پاسه مسکین پیاده چند رود کن تحمل ستوه شد بخفتی -

ناشود جسم فریب لاغر لاغر سے مرده باشد از سختی

۱۰ حکایت یکی از صاحبان بخواب دید - بادشاهی را در بهشت و پارسائی

را در دوزخ و پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درجات

آکن چه که من بخلاف این همی چنداشتم ندا آمد که این بادشاه بارادت

در ویشان در بهشت است - و این پارسا بتقریب بادشاهان در دوزخ قطع

دقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نگوهر بری دار

حاجت بکلاه برکی داشت نیست در ویش صفت باش کلاه تری دار

۱۵ حکایت چند آنکه مراد شیخ اجل ابو الفرج شمس الدین بن جوزی

(رحمته الله علیه) تبرک سماع فرموده و بخلوت و عزلت اشارت کردی

غفوان شباهم غالب آمدی و هوا و هوس طالب - ناچار بخلاف راس

مربی قدمی چند رفتی و از سماع و مجالست در ویشان سخته برگرفت





و چون نصیحت شیخم یاد آدے گفتم۔ بیت  
 قاضی اربا ناشیند بر فشاں دست را محتسب گرمی خورد مغذ در دست را  
 تاشی مجمع قومی برسیدم در آن میان مطربے دیدم۔ بیت  
 گوئی رگ جان نیگسید نغمه سازش ناخوشتر از آواز مرغ پر آوازش  
 گاہی گشت حریفان در گوش و گاہی برب که خاموش چنانکہ عرب گوید۔ ۵

سحر

نُهَا جِ إِلَى صَوْتِ الْأَعَا نِي بِطَيْفِهَا وَأَنْتَ مُعَقِّنِ إِنَّ سَكْتَ لَطَيْفُهَا

بیت

نہ بیند کسے در تاحت خوشی مگر وقت رفتن کہ دم در کشی

شومی

چون یاد آدے آن بر بط سراسے کہ خدا را گفتم از بر خدا سے  
 پیہ ام در گوش کن تا نشنوم یاد رم بکشا سے تا بیرون روم  
 فی الجملہ پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبی با چندین مجاہدہ  
 بروز آوردم و گفتم قطعہ

سوزن با نگ بے ہنگام برداشت نیداند کہ چند از شب گذشت  
 در از ہی شب از شرکان من پرس کہ یکدم خواب و خشم گشت ست  
 یاد اداں بحکم تبرک دستارے از سر و دینارے از کمر بکشا دم و پیش مُغنی ۱۵

نهادم و در کنارش گزفتم و بی شکر گفتم + یاران ارادت من در حق دی  
خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم بخندیدند یکی از آئینان زبان تضرع  
دراز کرد و ملامت کردن آغاز - که این حرکت مناسب راسه خردمندان  
انگردی که خرقه مثل نخ بچنین مطربے دادی که همه عمرش در می در کف  
نبوده است و قراضه در دهن + ششوی

مطربے دور ازین نجسته سراس کس دوبارش ندید در یکجاے  
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق راموی بر بدن برخاست  
مرغ ایوان زبول او پسید مغیرا خورد و خلق خود بدرید  
گفتم زبان طعنه آن به که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده  
است + گفت مرا نیز واقف گردان تا بچنین تقرب نمایم و بر مطائب که  
رفت استغفار گویم + گفتم بعلمت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده است  
و موعظت های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میون  
و سخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که  
بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم + قطعه

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین گزفتم کند و رنگ دل بفرسید  
و پرده عشاق دهناند و جاز است از خجسته مطرب مکروه نرسید  
احکامیت بخشایش الهی گم شده را در مناهای چراغ توفیق فراراه داشت





تا بخلقه اهل تحقیق در آمد و بهین قدم درویشان و صدق نفس ایشان با هم  
اخلاقی بجا آمد مبدل گشت به دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان  
طاعنان در حق و سے دراز که بر قاعده اول است و زبرد و صلاحش بمعیول \*

### بلیت

بغیر توبه توان رستن از عذاب خدا و لیک می توان از زبان مردم رست  
حقوق جز زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت  
از جو زبان مردم برنج اندرم به شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه  
گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت \* **قطع**

چند گوئی که بداندیش و خُشود عیب جویان من سکینند  
که به بدخواستنم بر خیزند گم بخون ریختنم بنشینند  
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند  
آما حسن ظن بزرگان در حق من کمال است و نیک مردی من در عین  
نقصان \* و او باشد اندیشه بردن و بیمار خوردن \* **بلیت**  
گر آنها که میدانند که در می نکو سیرت و پارسا بودم

### بلیت

إِنِّي لَكُم مِّنْ جُنْدٍ ۖ وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي ۖ وَاعْلَا نِي

**قطع**



در بسته بردی خود مردم تا عیب نگسترند مارا  
 در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا  
 ۵ احکامیت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی  
 نداشت و وصیت کرد که بادی از ان نخستین کسی که در شهر در آید تاج شاهی  
 بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند و تضا را نخستین کسی که در آمد گردانی  
 بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رتبه بر رتبه دوخته بود و ارکان دولت و  
 اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آورد و تسلیم مفتاح قلاع و خزائن  
 بدو کردند و مدتی ملک را ند بعضی از ارکان دولت گردن از مطاوعت  
 او بچسبیدند و ملوک دیار از هر طرف بنازعیت برخاستند و بقاوت لشکر  
 آراستند و فی الجمله سپاه و لشکر بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او  
 بدررفت و در ویش ازین واقعه پریشان و خسته خاطر می بود تا سیکه  
 از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمدند  
 بچنان مرتبتی دیدش گفت منت خدای را که بخت بلندت یاور می کرد و  
 اقبال رهبری گلت از خار خار ت از پا بدر آمد تا بدین پایه رسیدی و

ایات مع العشر لیکر بلیت

شکوه گاه شگفت هست و گاه خوشیده و زنت گاه برهنه هست و گاه پوشیده  
 گفت ای یار عزیز تغزیم کن نه جانی تهنیت هست و آنگاه تو دیدی غم





نامانے دانتهم و اموز تشویش بهائے + قشوی

اگر دنیا نباشد در دمندیم      و گر باشد بهر شس پای بندیم  
بلائے زین جهان آشوب تر نیست      که رنج خاطر است از هست و نیست

قطعه

مطلب گر تو انگری خواسته      جز قناعت که دولیت هنی  
گر غنی زربدا من افشاند      تا نظر در ثواب او نکنی  
کنز بزرگان شنیده ام بسیار      صبر درویش به که بدل غنی

نمونه

اگر بریان کند بهرام گورے      نه چون پایے تلخ باشد ز مورے  
۱۰ احکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین مشکمان در من  
اثر نمیکند حکم آنکه نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے + قشوی

ترک دنیا بمر دم آموزند      خوشن سیم دغله اندوزند

عالمے را که گفت باشد پس      چون بگوید بگیرد اندر کس

نه محقق بودند دانشمند      چار پایے بر و کتابے چند

۱۵ عالم آن کس بود که بدنگند      نه که گوید بخلق و خود نکند

آتَمُّوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنَسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بِهیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند      او خوشین گم است که راهبری کند

پدر گفت اسے پسر بجز دین خیال باطل نشاید روے از تربیت ناصحان  
گردانیدن در ادب طالت گرفتن و علم را بضالت منسوب کردن و در طلب  
عالم معصوم بودن و از فوائد علم محروم ماندن و همچو نابینائی کہ شبی در وصل  
افتاده بود و میگفت آخرا سی مسلمانان چراغی فرار او من دارید و زنی  
فاحشه از دریچہ گفت تو کہ چراغ نہ بینی بچراغ چہ بینی و همچنین مجلس واعظان  
چون کلبہ نزاران است کہ آنجا تا نقد سے نہی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت  
نیاری سعادتی نہی قطعہ

گفت عالم بگوش جان بشنو      در نمایند بگفتنش کردار  
باطل است آنچه مدعی گوید      خفته را خفته کے کند بیدار  
مرو باید کہ گیر داند رکوش      و روش است پند بردیوار

### قطعہ

صاحب دلے بہد رسہ آمد ز خانقاہ      بشکست عمد و صحبت اہل طریق را  
گفتم بیان عالم دعا بد چہ فرق بود      تا اختیار کردی از آن این فریق را  
گفت آن کلیم خویش بدریہ ز موج      دین جد میکند کہ بگیرد غریق را

### ۳۴ حکایت منظومہ

این حکایت شنو کہ در بغداد      رایت و پردہ را خلاف افتاد  
رایت از ریخ راہ و گرد رکاب      گفت با پردہ از طریق عتاب





من و تو هر دو خواجه تماشایم      بنده بارگاه سلطانیم  
 من ز خدمت دمی نیاسودم      گاه و بیگاه در سفر بودم  
 تو نه رنج آزموده نه حصار      نه بیابان و راه و گرد و غبار  
 قدم من بسی پیشتر است      پس چرا قربت تو بیشتر است  
 تو بر بندگان مهر روستی      با کسینان یا منم بویی  
 من قتاده بدست شاگردان      بسفر پای بند و سرگردان  
 گفت من سر پرستان دارم      نه چو تو سر بر آسمان دارم  
 هر که پیوسته که دین افرازد      خویشان را بگردن اندازد  
 سعدی افتاده است آزاده      کس نیاید بجنب افتاده

۱۴ حکایت بزرگه را پسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه  
 آن که مرادو خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر  
 که در بند خویش است ز برادر است نه خویش است - بیت  
 همراه گزشتاب کند بهره تو نیست      ای در کسی بند که دل بسته تو نیست

### بیت

۱۵ چون بود خویش را دیانت و تقوی      قطع رحم بهتر از مودت قریبی  
 یاد دارم که یکی از مدعیان دین بیت بر قول من اعتراض کرد گفت حق  
 سبحانه تعالی در کلام مجید از قطع رحم نمی کرده است مودت و دوستی القربی را



فرموده و آنچه تو میگوئی منافی آنست بگفتم غلط کردی که مطابق قرآن  
است. وَ اِنْ جَاهِدَاكَ عَلٰی اَنْ تَشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِيعُهُمَا

### بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد      فدای آن تن بیگانه کاشنا باشد  
۵ احکایت بادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کرد و پس  
از آنها بفرستاد و دانست گفت مادرین دنیا بجیش از تو کتریم و بعیش  
خوشت و بمرگ برابر و در قیامت (انشاء الله) بهتر پیش منوی  
اگر کشور کشای کامران است      و گردویش حاجتمندان است  
در اسخالت که خواهند این و آن مرد      سخاوتمند از جهان بیش از کفن برد  
چو رخت از ملکیت بر بست خواهی      گدائی بهتر است از بادشاهی  
۱۰ ظاهر درویشان جامه نهند و موسی سترده و حقیقت آن دل زنده و  
نفس مرده قطع

نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خلیفه      و گر خلاف کنند او بکنگ بر خیزد  
که گریز کوه فرو غلطد آسیا سنگی      نه عارفت که از راه سنگ بر خیزد  
۱۵ طریق درویشان ذکر است و شکر و انبار و خدمت و قناعت و توحید و توکل  
و تسلیم و تحمل و هر که بدین مفتضا موصوف است بحقیقت درویش است اگر چه  
در قیامت اما هرگز که در بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها شب





آرد در بند شهوت و شہار و زکند در خواب و غفلت - بخور و هر چه در میان آید و بگوید  
 هر چه در زبان زاید - زندق است اگر چه در عبا است \* قطعه

اے درونت برہنہ از تقویٰ کز برون جامہ ریاضت  
 پردہ ہفت رنگ را بگذار تو کہ در خانہ بوریا دارے

### مثنوی

دیدم گل تازہ چند دستہ برگندے از گیاه بستہ  
 گفتم چه بود گیا و نا چیز تا در صف گل نشیند او نیز  
 بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم و ماموش  
 گزینست جمال و رنگ و بویم آخر نہ گیا و باغ اویم  
 گریہ ہنرم و گر ہنرمند لطف است امیدم از خداوند  
 من بندہ حضرت کریم پروردہ نعمت تدیم  
 با آنکہ بضاعتی ندارم سرمایہ طاعتی ندارم  
 او چارہ کار بندہ داند چون بیج وسیلتی نماند  
 رسمیت کہ مالکان تحریر آزاد کنند بندہ پیر  
 اے بار خداے عالم آرای بر بندہ پیر خود بخشاید  
 سعدی رو کعبہ رضا گیر اے مرد خدا روح خدا گیر  
 بدبخت کسے کہ سربتابد زمین در کہ درے دگر نیابد

## باب سوم

## در فضیلت قناعت

احکایت خواهند مغربی در صف یز از ان حَلَب میگفت۔ اسے  
خداوندانِ نعمت اگر شمارا انصاف بودے و ما را قناعت برہم سوال

از جهان برخاستے + قطعت

اسے قناعت تو انگر مگردان کہ در اسے تو بیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است ہر کر امیر نیست حکمت نیست

م حکایت دو امیر زادہ بودند در مصر یکی علم آموختے و دیگری مال

اندوختے۔ این علامہ عصر شد و آن عزیز مصر پس تو انگر چشم تجارت

در آن درویش نظر کرد و گفت من بسططت رسیدم۔ تو بچنان در گشت

بماندی + گفت اسے برادرشکر باری تعالی حرامی باید گفتن کہ میراث پیغمبران

یا فتم یعنی علم۔ و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر + مشنوی

من آن مورم کہ در پایم بالند نہ ز بنورم کہ از نیشم بالند

چگونہ شکر این نعمت گذارم کہ زور مردم آزارے ندارم

م حکایت درویشے را دیدم کہ در آتش فاقہ می سوخت و خرقة بر خرقة

میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت۔ ہیبت





بنان خشک قناعت کنیم و جانۀ دلّی که با محنت خود به زیارت خلق  
 کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عظیم میان بخدست  
 آزادگان بسته است و بر در دانا نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست  
 وقوت یابد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموش  
 که در گر سنگی مردن به - که حاجت پیش کسی بردن و قطع  
 هم رقعۀ دو فتن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعۀ برخواجگان نشود  
 حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفقن پیای مردی همسایه دشت  
 هم حکایت توانگر زاده را دیدم برگزیده پر زشته بود و بادرویش بچه  
 بنظر در پیوسته که گور پدرم سنگین است و کتا به رنگین - و فرزند رخام  
 و خشت فیروزه بکار برده و بگور پدرت چه ماند - خشته دو فرایم آورده و  
 خاک بر آن پاشیده و درویش پسر که بشنید گفت تا پدرت از زیر آتسنگ

گران بر خود بجنبند پدرم بهشت رسیده باشد و بهیت

خرکه بردی نمند کمتر بار برده آسوده ترکند رفتار

و در خبر است که "مَوْتُ الْفَقْرِ رَاحَةٌ" درویش چیزے ندارد که

که بحسرت بگذارد و قطع

مرد درویش که با ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید  
 آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست مردش زینبته شک نیست که دشوار آید



یہہ حال اسیر کے کہ زبندی برید خوشتر۔ از حال امیر کے کہ گرفتار آید  
بزرگے را پرسیدم از معتبرین حدیث کہ اَحَدُکُمْ لَیْ عِنْدَکُمْ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ  
بَیْنِکُمْ وَبَیْنِکُمْ کُفْتُ بِحَکْمِ اَنَکُمُ اِنْ اَنْکَسَ کُفْتُ دُشْمَنِی دَارِدَا تَوْجُوْنُ اِحْسَانِ کُنِی دُوسْتَ  
اگر دو مگر نفس کہ چند آنکہ مدارا کنی مخالفت زیادت کند + **قطعت**

فرشته نومی شود آدمی بیکم خوردن درگ خورد چو بہائم بیوفت در چہ جہاد  
مراد ہر کہ بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یانث مراد  
۵ حکایت اعرابی را دیدم در حلقہ جوہریان بصرہ حکایت میکرد کہ دقتی  
در بیابانے راہ گم کردہ بودم و از زلاد با من چیزے نہانہ دل بر ہلاک  
نہادم۔ نگاہ کیسہ یافتہم پر از مروارید یہ کہ ہرگز آن ذوق و شادی فراموش  
نکنم کہ چہ ہاشتم کہ گندم بریان است یا ز رُت۔ و از آن تلختر بر خود نیا فتم  
۱۰ چون معلوم کردم کہ مروارید است + **قطعت**

در بیابان خشک در یک روان تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف  
مرد بے توشہ کو فتا و زپاے در کمر بند او چہ زر چہ خرف



# باجبام

در فوائد خاموشی

احکایت جالینوس حکیم ابی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود  
و بجز متی میکرد و گفت اگر این دانا بودے کار او با نادان بدینجا رسیدے  
که گفته اند میثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار      نه داناے ستیز و باسبکسار  
اگر نادان بوخت سخت گوید      خردمندش بر می دل بجوید  
دو صاحب دل نگه دارند موئے      همی دن سرکش و آرم جوئے  
و گر از هر دو جانب جا بمانند      اگر زنجیر باشد بگسلانند  
یکے رازش خوئی داد دشنام      تحلل کرد و گفت اسی نیک فرجام  
بتر زانم که خواهی گفت آتی      که دامن عیب من چون بنیانی

حکایت یکے در مسجد سنجا با نگ نماز گفتی با و از یکے مستمعان را نفرت  
آمدے و دامیر آن مسجد مردے خوش سیرت بود و خواستش که در آن  
روده گفت اے یار این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکے را پنج دینار  
مرسوم مقرر داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم تا جابے دیگر بروی  
برین اتفاق افتاد برفت بعد از مدتی در گذرے پیش امیر باز آمد

و گفت بر من حیف کردی که از آن مقام بده دینار را براندی و آنجا که  
 اکنون رفته ام بست دینارم میدهند تا جاسه دیگر رومم قبول نمیکنم  
 امیر را خنده آمد و گفت زینهار رستمی زود باشد که به پنجاه دینار راضی  
 گردند و بلیت

به تیشه کس نخراند ز روی خارا گل چنانکه با نگ درشت تو میخراشد دل  
 حکایت سحبان دال را در فصاحت بنطیر نهاده اند بکم آنکه بر سر جمع  
 سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی. و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی  
 دیگر بگفتی و از جمله آداب ندما حضرت بادشاهان یکس این است و مثنوی  
 سخن گر چه دلیند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود  
 چو باره بگفتی مگو باز پس که حلو اچو یکبار خور دند پس  
 حکایت یکس را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجل خویش  
 اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگر کسی در سخن باشد همچنان تمام  
 ناکفته سخن آغاز کند و مثنوی

سخن را سرست امی خردمند بن میا و ر سخن در میان سخن  
 خداوند بدبیر و فرزندک و بهوش نگوید سخن تا بنفید غم شش





# انتخاب از بہارستان جا

روضہ ششم در دیدن لسانم ملاطفات و روح مطابقت  
 کہ غنچہ لب ہار بجند و شکوفہ دل ہار ایشگفاند +  
 مطاہ - فاضلہ بیکہ از دوستان صادق نامہ می نوشت + شخصہ  
 در پہلوے او نشستہ بود بگوشتہ چشم نوشتہ اورا میخواند + بروے دشوار آمد -  
 نوشت کہ اگر نہ در پہلو می من در دے زن - نہ مردے نشستہ بودے  
 و دی نوشتہ مرا میخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتی + آن شخص گفت کہ واللہ یا  
 مولنا من نامہ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام + گفت اسے نادان پس  
 این را کہ میگوئی از کجا میگوئی + قطعہ

۱۰ ہر آنکس کہ وز دیدہ بر سر مرد شود مطلع باید شش خواند و زرد  
 بر آن کار گر مرد دارد طبع ہمین بس کہ ناشن نہی زن مرد  
 مطاہ - تابینائے در شب تاریک چراغی بدست و سبوحی بردوش  
 را بہت میرفت - فصولے در راہ باو دو چار شد و گفت اسے نادان رفت  
 و پیش تو کیساں است دروشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را  
 ۱۵ رہ چیت + تابینا بخندید کہ این چراغ از بہر خود نیست از برای چونتو

کور دل پنجه هست تا با من پهلو زنی و سبویم نشکنی قطعه  
 حال نادان را به از نادان نمیداند کسی گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود  
 طعن نابینا مزنی امی دم زبینانی زنده زانکه نابینا بکار خوشیستن بینا بود  
 مبطا نیمه معلی را پس بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال ایادید  
 تا اورا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت با که نیست آن زمان که از

غسل فارغ شود بخوابد مرد و قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت می ناید بجهنم طبع شتاب  
 میخورد روزه نارسیده شب میکشد موزه نارسیده آب  
 مبطا نیمه بیمار مشرف بر موت بوده شخصی که از دانش بوسه ناخوش  
 می آمد بر بالینش نشسته بود سر نزد یک دی می بُرد و تلقین شهادت میکرد  
 در روی نفس میزد هر چند بیمار روزه خود می یافت دی الحاح بیشتر میکرد  
 و سر نزد یکتر می بُرد چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز نمیگذاری که  
 پاکیزه و خوش بمیرم یا میخوابی که مرگ مرا هر چه ناپاک و ناخوشتر است  
 بیالائی قطعه

در جهان اهل فضل نایابند گوشتش بر هر فضول نتوان کرد  
 هر که بوسه ریاد در زلفش نفسش را قبول نتوان کرد  
 مبطا نیمه کوز پشته را گفتند که میخوابی خدا تعالی پشت ترا چون دیگران







راست کنند. یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد و گفت آنکه همه را چون  
من کوز گرداند تا بآن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز همان چشم  
در ایشان بنگرم \* قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعن بر تو زند بر غم و زچرخان عیب بنشینی  
دین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که بتلاشده اورا بعیب خود بینی  
مطابقه طیب را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی بر دابر سر کشیدی  
سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که  
بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از ضربت من مرده  
است \* رباعی

۱۰ اے راسے تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ قدم تو دلیل  
در کشورهای منت جان شدن برداشته ز گردن غزائیل  
قطعه

۱۵ اسی صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود برنج بیمار از تو  
المنه بقدر که همه خشنودند غسال و کفن فروش و حقار از تو  
مطابقه - روزی از فضل بهاران با جمعی از دوستان و یاران به هوا  
گشت و تماشا صحرادشت بیرون رفتم چون در موضعی خرم جا گرم  
ساختیم و سفره انداختیم \* سگے از دوران را دید - زود خود را با بخارسانید

یکی از حاضران سنگ پارہ برداشت و چنانکہ نان در پیش سگان اندازند پیش  
و سے انداخت ہنگ آزا بوسے کرد و بی توقف باز گشت۔ ہر چند آواز  
دادند التفات نکرد۔ اصحاب از ان متعجب شدند و یکی از ان میان گفت  
می دانید کہ این سنگ چہ گفت و گفت کہ این بدبختان از بخیلی و گر سنگی  
سنگ میخورند از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرہ اینان چہ  
تمتع توان گرفت و قطعہ

خواہ چون افکند خوان نزدیک دور حظ و بہرہ برد آسجاسید رنگ  
حظ مسکین گر بہ از نزدیک چوب بہرہ بیچارہ سگ اند و سگ  
مطابقہ شخصہ بر شاعریتی خواند کہ قافیہ در یک مصرعہ راسی ہمما مضموم  
آوردہ بود و در یکی از اسے مجملہ مکسورہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست  
زیرا کہ یکجا حرف را است بی نقط و یکجا حرف را است بانقط ہا آن شخص  
گفت این نقط مزین و شاعر گفت یکجا قافیہ مضموم است و یکجا مکسورہ گفت  
بتگرید۔ اسے مسلمانان کہ این چہ نادان مرد کی است من میگویم کہ نقط مزین  
و سے اعراب می کند و رباعی

آن سفلہ کہ مہج را از دم شناسد فتح از کسر و کسر ز ضم شناسد  
زود در عجبم کہ چون دم از شعر زند کوشعر و شعیر را ز ہم شناسد  
مطابقہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد و بہر ہیتی از دیوانی





و هر معنی زاوه طبع سخندانى و صاحب عیار گفت از براسه ما عجب قطار شتر  
 آورده اگر کس همارشان بکشد - هر یک از کله دیگر گراید و قطعه  
 بهی گفتن بدعوى و س که باشد به پیش شعر عذیم انگبین هیچ  
 زهر جابجاء کردی چند بیت بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ  
 اگر هر یک بجای خود رود باز سحر کاغذ نماد بر زمین هیچ ۵  
 مطا تبه شاعر سے پیش طبیب رفت - گفت چیزی در دل من گره شده  
 است و وقت مرانا خوش میدارد - و از آنجا همه افسردگی همه اعضا من  
 میرسد و موس بر اندام من میخیزد و طبیب مرد نظریف بود - گفت هیچ شعری  
 بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی و گفت آری و گفت بخوان - خواند گفت  
 بار دیگر بخوان - بخواند - تاسه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل ۱۰  
 تو گره شده بود و شکلی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون  
 کردی خلاصی یافتی و قطعه

چه شعر است این که چون نامش زد دنیا پرسی بر زبانش هرزه آید  
 و گر بر شربت بهار خوانی تب محرق رود تب لرزه آید

روضه ششم در حکایت چند ۱۵

از بیان احوال بنی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع  
 کرده اند تا بجهت غایت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر و سه

# دبوابِ فہم و مصباحِ آن بکشايد

قطعه

آن ندیدی کہ خورده دان بشکر دارو سے تلخ را کست شیرین

تا بآن حیلہ از تن رنجور بسبب درنج و محنت دیرین

۵ ای حکایت رو با ہے با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می

بیاضی گذشتند - در استوار بود و دیوار پر خار - گرد آن گردیدند تا بسورانی

رسیدند - بر رو باہ فراخ و بر گرگ تنگ رو باہ آسان در آمد و گرگ بخت

فراوان - انگور ہا دیدند و میو ہا سے رنگارنگ یافتند - رو باہ زیرک بود -

حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود و گرگ خافل - چند آنکہ توانست بخورد +

۱۰ ناگاہ باغبان آگاہ شد چو بے برداشت و روسی بایشان نہاد + رو باہ

باریک میان زد و از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا حکم شد +

باغبان بوسے رسید چو بدستی کشید چند انش بزد کہ گرگ نہ میدہ نہ زندہ

پوست دریدہ پشم کندیدہ ازان تنگنا سے بیرون رفت + قطعه

زور مند می مکن اینخواجہ بزر کاخیر کار زبون خواہی رفت

۱۵ فرہبت کرد بے نفعت و ناز زان بندیش کہ چون خواہی رفت

۴ - حکایت کرد سے زہر برضرت در فیش و تیر در کیش غزیت سفر کرد +

ناگاہ بر لب آبے رسید خشک فرو ماند - نہ پاسے رفتن نہ راسی بازگشتن -







سنگ پشته ایغنی را از وی مشاهده کرد. بروی ترحم نمود و بر پشت خوش  
سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نهاد.  
و در آن اثنا آواز بگوشش رسید که کز دم چیزی بر پشت وی بیند  
پرسید که این چه آواز است؟ جواب داد که این آواز نیش من است  
بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید. اما عادت خود را نمیتوانم  
۵ گذاشت چنانچه گفته اند. فرد

نیش عقرب نه از پله کین است مقضای طبیعتش این است  
سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرت را ازین  
خومی بد برانم و نیکو سیرتان را از آسیب دمی خلاص دهم. بآب فرو رفت  
دو سه را صبح بر بود. گویا که هرگز نبود. قطعه  
۱۰

هر عواصی که درین نرنگه شروفساد تاز صد حیل بهر خطه از و سازد بند  
به از ان نیست که در موج فنا غوطه خورد وی ز بد خلقی خود خلق از و باز بند  
۱۳ حکایت موش چند سال در دکان خواجه بقال بود از تقلای شنگ  
و میوه های تر بخورد. خواجه بقال از امید و اغراض میکرد و از مکافات  
۱۵ س اغراض ننمود. تا روزی بکلم آنکه گفته اند. پلیت

قله دون را چو گرد و معد سیر بر هزاران شور و شمر گرد و دلیر  
مش بران داشت که همیان خواجه ببرد و از سرخ و سفید هر چه بود.

بنحانه خود کشید. خواهه بوقت حاجت دست به میان برد چون کیست بفسان  
 تنی یافت و چون معده گرسنگان خالی دانست که این کار موش است.  
 گریه و ارکین کرد و او را بگرفت ورشته دراز در پایی او بست و بگذاشت  
 تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته خور آن را بدانست و دنبال آن را  
 بگرفت که آن سورخ را بکند چنان کرد چون بنحانه و سه رسید خانه دید  
 چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود  
 بیرون آورده تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد تا جزای خود  
 دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید و قطع  
 گرشور و شری هست حریصان جهان را خرم دل قانع که ز بهر شور و شری است  
 در عزت قناعت همه روح آمد و راحت در حرص فرج نیست اگر در دهری است  
 ۴۴ حکایت رو با سه بر سر راه ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و  
 راست نهاد و ناگاه از دور سیاه پیداشد. چون نزدیک رسید دید که یکی  
 درنده گرگ با سگ بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه  
 می آیند نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آسیمی و رو باه پیش روید  
 و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت احمد الله که کین دیرین بهر تاز  
 بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته. اما میخواهم که بدانم سبب  
 جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست و سگ گفت امنیت ما





دشمنی ششبان است اما دشمنی گرگ و ششبان مستغنی از بیان است و سبب  
 دشمنی من باد و آنگه دے روز این گرگ که امروز مراد و است رفاقت و  
 دست داده بریده و حمله کرد و یک بره بر بود و من چنانکه عادت من بود در  
 ققائے و دے دیدم تا آن بره از وی بستانم و بوسے رسیدم - چون باز  
 آدم ششبان چو بدستی کشید و بیوجب مرا برنجانید من نیز رابطه دوستی  
 ۵ از وے بگستم و دشمنی قدیم پیوستم و قطع  
 دشمن دوست شود انسان که هرگز به تیغ و دشمنی نخر اشد پوست  
 مکن باد و دست چندین دشمنی ساز که بر غم تو باد دشمن شود دوست  
 ۵ حکایت یکے رو باه را گفت که هیچ توانی که صد دم بستانی و پیام  
 بستان ده رسانی و گفت والله اگر چه مزد فزادان است اما درین معامله  
 ۱۰ خطر جان است - قطع

از سفلہ نیل مکرست امید داشتن کشتی موج لجه دریا نکلندن است  
 پیش قدم و زبون شدن از بهر چاه و آل خود را بورد خطر جان نکلندست  
 ۱۰ حکایت اشترے در صحرا چرامیکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا  
 زد و بخارے رسید چون زلف محبوبان دریم و چون روی خوبان تازه  
 مگردن آزد را ز کرد تا از آن بهره گیرد - دید که در میان آن افعی  
 لوده و سر را با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزو وے خود

درگذشت - خا بر بن پنداشت که احترام روی از زخم سنان دوست واجتناب  
 دے از تیزی دندان او پشتر آن را دریافت گفت و هم من ازین مہمان  
 پوشیدہ ہست نہ از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مارست نہ از  
 زخم مکان خار - اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردی قطعہ  
 ۵ گرا ز لیم تبرسد کریم نیست عجب زخبت نفس نہ از شپم و ستخوان ترسد  
 کسی کہ پانہد در میان خاکستر مقررست کہ از آتش نہان ترسد  
 ۶ حکایت سگے از بہر طعمہ بے بہرہ بر در دروازہ شہر رسید - ایستاد دید  
 کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روی بصر اہنا دہ سگ  
 در دنبال دے روان شد و آواز داد کہ اے قوت تن و قوت روان -  
 ۱۰ دے آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کردہ و دے بچہ جا آوردہ +  
 گفت درین بیابان با جمعی از سرہنگان از گریگان و پلنگان آشنائی  
 دارم - احرام زیارت ایشان بستہ ام + سگ گفت مرا ترسان کہ اگر یکام  
 ننگ و دہان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی  
 نہ ام + قطعہ

آختم کہ بجز خویش ہرگز خالی نشوم ز آرزویت  
 گر گردو جان ہمہ بگردی ساکن نشوم ز جبت وجوبیت  
 و طعنه







آنانکه جز بنان نبود زنده جانِ شان      دارند رو بخدست و دنان برای نان  
گرفی ایش ز دوست کسان صد وفا خورند      همچون سنگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنجم پاکباز گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پاسبی  
در میدان کج روی نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که بان راست روی  
راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطع  
هر جا بر پی بصورت خود گردد آشکار      او را چون کشتند در آغوش خویش تنگ  
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار      سنگین دلال ز دور زنده نشد بچوب سنگ

۹ حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ  
خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر  
میخورد و چون مرغ خانگی از مزبله بر هر راگذرد از یک حوصله غذایی و بچه  
بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روز سه هزار چوزه در روزی توان کشاد  
قطع

خواهی که شوی حلال روزی      همچنان مکن عیال بسیار  
دانی که درین سراچه تنگ      حاصل نشود حلال بسیار  
۱۰ حکایت کبچک خاند سر و تنی باز پرداخت و در فرجه آشیان لک  
خانه ساخت باو گفتند ترا چه مزاحمت یا جبه چنین حقیر می بماند  
بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در مل اقامت و منزل استقامت همسایه دار

گفت من این قدر بیدارم اما بدانسته خود عمل کردن نمی توانم در همسایگی  
من مار هست که چون هر سال بچکان بر آورم و بخون جگر پرورم ناگاه  
بر خانه من تازد و بچکان مرا قوت خود سازد. و امسال از وی گریخته ام و  
در دامن دولت این بزرگ آدخینه امید میدارم که دامن از دستانده  
چنانچه هر سال بچکان مرا و قوت خود می سازد امسال او را و بچکان دی را  
قوت خود گرداند. **قطعه**

چور و باه در بیشه شیر باشد      شود این از زخم و زچنگ گرگان  
ز بیداد خوردان امان یابد آن کس      که گیرد وطن در جوار بزرگان  
**الحکایت سگی** را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی که اگر  
آن خانه نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمع و قناعت  
مشهور از خوانی به تنگ نمانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خورند  
اما گداسخه حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شیخ نان یک هفته اشش در انبان  
و زبانش در طلب نان یک شبه جنبان - غذا سه دور و ده اش بر پشت و  
عصای درویره اش در مشت - قناعت از حرص و طمع دورست - و قانع  
از حرص و طمع نفور **قطعه**

در هر دلی که عز قناعت نهد پاس      از هر چه بود حرص و طمع را به بست دست  
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش      باز از حرص و مدعی که آرزو شکست





۱۴ حکایت روباہ بیچہ بامادر خود گفت۔ مراحیلہ بیاموز کہ چون برکشاش  
سگ در مانم خود را از ان برمانم گفت اگر چه حیلہ فراوان است۔ اما بہتر  
آنست کہ در خانہ خود بنشیننہ او ترا بیند و نہ تو او را بینی **قطعه**  
چو با تو خصم شود سفلہ آن نہ از خود است کہ در خصومت دی مکر حیلہ ساز کنی  
ہزار حیلہ توان ساخت و زہمہ آن بہ کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش اختر از کنی  
۱۵ حکایت سرخ ز رنورے بر گس غسل زور آوردادی را طعمہ خود سازد  
بزاری برآمد کہ با وجود این ہمہ شہد و غسل مرا چہ محل کہ آزا نگذاری و من غیبت  
آری۔ رنور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کافی۔ اگر آن غسل است  
تو سر حیشمہ آنی **قطعه**

- ۱۰ اسی خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام سلام روتا بد بسوسے مادہ وصل رود  
صل چون روی نماید پس پردہ فرغ فرغ را باز گذارد بسوی اصل رود  
۱۶ حکایت مورے دیدند بزور مندی کمر بستہ و لٹخی رادہ برابر خود  
برداشتہ۔ تبجب گفتند این مور را بہ پینید کہ با این نا توانی باری را با این  
گرانی چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را  
بہ نیروی ہمت و بازوی جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن **قطعه**  
۱۵ بارے کہ آسمان و زمین سر کشد از ان مشکل توان بیاوری جمہ و جان کشید  
ہمت قوی کن از مدد و بہر دان عشق کان بار را بقوت ہمت توان کشید

۱۵ حکایت اشترے مهار خود را در پاسے کشان در صحرای میچر پدید آمد  
 بوسے رسید - دوی را بی خداوند دید - حرصش بر آن داشت که مهارش  
 گرفت و بخانه خود روان شد - اشتر نیز از اینجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است  
 و حیلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد - چون بخانه او  
 رسید - سوراخی دید بغایت تنگ - گفت اے محال اندیش این چه بود که  
 کردی - خانه تو چنین تنگ و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر  
 خواهد شد و نه جثه من ازین خورد تر - میان من و تو چگونه صحبت در گیر د - و  
 مجالست چون صورت پذیرد + قطعه

چون دوی راه اهل زمینان که می بینم ترا در قفا از بار حرص و آزار اشتر دارم  
 بارهای غیش را چیزی سبک گردان که تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها  
 ۱۰ حکایت گاوسے برگله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون  
 نامدار + چون گرگ روی بایشان آوردے آفت دوی بزرخم سرون  
 از ایشان دور کردے + ناگاه دست حادثہ بروے شکست آورد و سرون  
 دوی را آفتی رسید - بعد از آن چون گرگ را بید سے در پناه گاوان دیگر  
 خزیدے سبب آزار سوال کردند - جواب گفت - ریاعی

زان روز که از سرون خود ماندم فرد شد معرکه دلاوری بر من سر د  
 دیرین مشلے هست که در روز نبرد ضربت بود از حربہ و دعوی از هر دو







- ۷- حکایت اشترے و دراز گوشه همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ  
رسیدند و اولاً اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم رسیده بود و  
دراز گوش را بخواند که آب تا شکم پیش نیست و گفت راست میگویی اما شکم با شکم  
تفاوت دارد آب بشکم تو نزدیک است از پشت من خواهد گذشت و قطعه  
ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناخت      زانکه هستی یکسر موفخوش را افزون منه  
گر فردن از قدر تو نباشد      قدر خود شناس پا از خود بدین منه  
۸- حکایت طاوس و زانغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و نیکوگی  
دیدند طاوس با زانغ گفت این موزه سرخ که در پامی هست لطیف طلس ز کیش  
و دیبا می منشش من است و بهمانا در آن وقت که از شب تا یک عدهم بر روز  
روشن وجود آدمیم و پرورشیدان موزه غلط کردیم پس موزه کجاست سیاه ترا پوشیدیم  
و تو موزه آدمیم سرخ مرا زانغ گفت حال برخلاف این است اگر خطائی رفته  
در پوشه شما می یکدیگر رفته است - باقی خلعتهای تو مناسب موزه نیست  
غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو  
در آن نزدیکی کشف سر بچیب مراقبه فرورده بود و آن مجادله و مکالمه  
می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادله هیچ حاصل را  
بگذارید و ازین مقادله باطل دست بردارید - خدای تعالی همه چیز را یکس  
نداده است و زانم همه مرادات در کف یک کس نهاده هیچکس نیست که وی را

خاصیتی نداده است که دیگر از انداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگر از انداده  
هر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافته خود خشنود و **قطعه**

بردن حسد ز حال کسان طور خرد نیست      ز نسا که از طور خرد دور نباشی  
از خلق طمع همچو حسد مایه رنج است      بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۴ | حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت - فریاد برداشت که من  
موش بیدار نم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرئیز و خون مرا  
به تیغ قاری مرز به ششهر

چرا میبویب جی با من ستیزی      که خواهی بگینه خنم ریزی  
شغال گفت من در کشتن تو چنان کیجست نیستم که بهیچ وجه از ان باز ایستم و  
خود را ازین اختیار به برداشتم و ترا درین صورت غیر ساختم اگر خواهی بیک خبر  
پنج جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم و **قطعه**

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن      گر شری می توان شور و شرمی گیریش  
بتضرع سپهر را خلاصی که با آن      از بدش گر گذرانی بتری گیریش

در دل چنان میگذاشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی باخ  
نه انجام و خامه در طے مقاصد آن - حالیا از جنبش نیار آمد اما چون آئینه  
طبع گوینده رنگ ملالت بگرفت بمقتل صدق غیبت شنونده صفات پذیرفت

برینقدر انحصار رفت و **قطعه**





بسط کن جامیا بساط سخن      کہ از ان خوشتر بساطی نیست  
 یک خامش نشین بدم در کش      طبع را گر در ان نشاطی نیست  
 نیست کافی نشاط طبع تو نیز      اگر از سامع انبساطی نیست  
 و ہر چہ از مقولہ نظم گذشتہ و بناظمی منسوب گشتہ زادہ طبع محرر این رسالہ  
 و نتیجہ فکر مقرر این مقالہ + رباعی

جامی ہر جا کہ نامہ انشا آراست      از گفتہ کس بعاریت بہیچ نحو است  
 آرا کہ ز صنم خود دوکان پر کالا است      دلالی کالا کے کسانان نہ سراست  
 آسید بکارم اخلاق مطالعہ کتہ گان آنکہ۔ چون بر خلی مطلع شوند بذیل  
 عفو و اغماض پوشند و در افشای ہریان اعتراض و اغماز نکوشند قطعہ  
 ۱۰ چون بہ بینی ز آشتنا عیبی      گر بہ بیگانگان نگوئے بہ  
 ز آنکہ در کیش آفراندیشان      عیب پوشی ز عیب جوئی بہ  
 قطعہ در تاریخ کتاب و قطعہ اطناب و طے اسباب + قطعہ  
 تنگ و پوسے خامہ درین طرفہ نامہ      کہ جامی ہو کرد طبع آزمائی  
 بوقتی شد آخر کہ تاریخ ہجرش      شود نہ صدر ہشت بروی فراخی



# انتخاب از رقعات عمکیر

رقعه - همین پور خلافت فرزند سعادت توأم محمد معظم حفظه الله تعالی و  
 سلمه اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتند ولایت بکنج و بدشتان خراسان  
 و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرط داشتند و مکر افواج باو شاهی  
 بسر کردگی مراد بخش بآن صوب فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح بهم  
 لیکن بسبب کم وصلگی آن نامراد که بی طلب حضور برخاسته آمد و با تامل  
 اهلای داکا بر آن دیار نپرداخت ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و  
 محنت و زرضای گشت ازینجا است که گفته اند از پسر ناخلف دختر بهتر  
 نظر باین توجیه که محصر عمه اگر بدزنتواند پسر تمام کند این فانی را از  
 باقی ست تدبیرش غیر ازینکه نمیره آنحضرت را با فوجی شنایسته و سامان  
 بایسته بآن سمت بفرستیم دیگر از ما چه می آید با وجود تاکیدات حضور شما  
 قند هار را نگرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهراً کار ما از شما نیست - عارن  
 بخود پیر عارف هست - این نمود بے بود خود آفتاب سیر کوه است بدست  
 آید چه دنیا در چه شاکه خود کنید که درینجا بهم چنان چه رو خواهید نمود







و در آنجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی \*

رقعه مهین پور خلافت - با وجود سلامت نفس فتح الله خان را چو  
ناخوش گردید و مادر ایا هم بادشاهزادگی با امر ایچو سلوک میکردیم - که هم  
راضی بودند و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیف مامی کردند -  
بل با وصف اقتدار برادر نامهربان بعضی با ترک رفاقت او کرده ملازمت  
اختیار کردند و جمعی که یا اشاره برادر نامهربان حرکات نالما تم کرده حرفهای  
بے ادبانه بر زبان آوردند بتنازیه اغماض و تحمل متنبه شده از سر الضما  
اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند - تا نقش سرداری و بهادری ما بر لوح خاطر  
اشرف اقدس اعلی حضرت مرشم گشت و کارهای دست بسته برادر  
بازوای این مور ضعیف صورت گرفت و شامش فتح الله خانی را برنجیده  
خاطر گردید ایچو سپاهی جگر دار همه کاره را که بکار عمده شامی آید شکسته دل

نمودید و فرد

گر صد هزار عمل و گهر میدی چه سود دل را شکسته نه که گوهر شکسته  
مضی ماضی - حالاً هم اگر دجوئی کنیدی بهتر و برای علاج کار مفید است  
نصیحتی کنت بشنود بهانه بگیر که هر چه ناصح مشفق بگویدت بنده

پیشتر هر چه رضا و السلام علی من اتبع الهدی \*

رقعه مهین پور خلافت - منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد

آنچه بزبان او حواله شده ابلاغ نماید. از خود خبرم نیست که کیستم و کجا میروم  
و بر سر این عاصی میچاهی چه خواهد گذشت. حالا از همه مرخص می شوم و همه را  
بخدا می سپارم. فرزندان نامدار کامگار را باید که تنگدست نگذرد. و مجوز  
کشت و خون خلق که بندهای خداوند نشوند. آنچه بنظر می آید طرفه هنگام  
برپا شدنی هست. - ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق الهی که در ابع  
بدائع خالق اند چراغ راه سالکان طریق ریاست و ملک داری کند. ۵

بنام پادشاهزاده محمد عظیم شاه بهادر

رقعه فرزند عالیجاه - اسپ را بهوار که این مرتبه بر اے مافرستاده اند.  
از سواری آن خیلی خوشیم و یاد از غمخواری های پدر پیر از آن فرزند جوان  
بخت میدهد. از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کرده شد. چون آن فرزند در ۱۰  
تجویز نام مطابق هر چیز مهارت تام دارند. بر اے هر یک از اسپان خاصه  
که فهرست آن بقید رنگ و نسل مرسله آخته بگی خواهد رسید تجویز کرده بنویسند  
رقعه فرزند عالیجاه - مژه کچری بریانی شما در زمستان بیادے آید  
الحق که قبولی اسلام خان بآن نمیرسد. میخواستم که سلیمان بریانی بپزارد  
بگیرم. اما شفقت پدری اقصا نکرد. اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن ۱۵  
داشته باشد طلبیده آید. والا خوشتر دوزے که بیایند و بخورند و بخورانشند  
خوشا دستے دخرم روزگارے که یارے بر خود داز و صل یارے





## بیت

هوس از سرم یک میوزفت سیاهی زوزفت و از زوزفت  
 رقعہ فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم و ظاہر اور سوارے  
 خیلی جلد و تند میر و نہ چنانچہ سید سائبان براور ایشان از پا در افتاد و  
 زندگی را جواب داد و مدتی در حضور بی حضور ماند و طریق سواری دیدہ اند  
 چرا خلاف آن پسندیدہ اند و فرد

آہستہ خرام بلکہ محسم ام زیر قدمت ہزار جان است  
 رقعہ فرزند سعادت تو ام محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم حسن بیگ ویران  
 کار چکلہ کوڑا بر عایت خاطر افضل اہل معزول شدہ و رعایاے  
 آنجا و او یلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند و مصم  
 اگر تومی ندہی داد و زدادی بہت و محاسبان حقیقی ظلم عمال بنام ما و  
 شہامی نویسند و جزاے اعمال حق دانستہ باحوال سکنہ آنجا دارند  
 و الا جاگیر تغیر خواہد شد و عوض نخواہند یافت

رقعہ فرزند عالیجاہ - آنچه معلوم می شود مصطفیٰ قلی بیگ دیوان خاص  
 آن فرزند کار با بجز درسی سر انجام میدہد غنیمت است - اضافہ منصب  
 و خطاب خانی اگر بنویسند دادہ آید - آدم خوب مثل طلای بیش است بیت  
 آنچه جہتیم کم دیدیم بسیار است و نیست نیست جز انسان دنیا کم بسیار است و

روز سحر شد خان مرحوم بعد فراغ از اورد و وظائف تادیری دست بردار  
 برداشته بود. یکے از مذماکے گستاخ پرسید. کدام آرزو باقی است. گفت  
 آدم خوب. الحق حرف خوبی گفته. هر چند جوهر دیانت و امانت و خلقت  
 انسانی جلی است بهر که حق تعالی کرامت کرده باشد. اما بهت و انصاف  
 آثار این در خیلی است که توکر را مرقه احوال و از وجه معاش بقدر احوال  
 فارغ البال دارد. تا ضرورت عالم تعلّق خلل انداز اعتقاد و نشود. هر صر  
 که مزدور خوشدل کند کار بیش \*

رقعه فرزند عالیچاه. با ظهار جاسوسان معلوم شد. که شاهراه از بهار  
 تا خجسته بنیاد خالی از خطا نیست. قطع الطریقان مال سیو پاربان  
 مسافرین بخاست می برند. و مشردین بامنیت نمیتوانند آمد و رفت  
 هرگاه در قریب لشکریا و شما این حال بوده باشد و اسی بر حال طریق  
 و در دست. معلوم میشود که منہیان اخبار مقبر با نفرزند نمیرسانند  
 غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهان بینی است. کاتبان  
 جدید بتجدید تعیین نمایند و عمله و فعله پیشین را بسزاستند و فوجی  
 مقرر سازند که استیصال مفسدان از پنج دین کرده شاهراه از شر جماعه  
 حرامیان پاک سازند. تنگ بد علی تا کے گوارا توان کرد. بلیت  
 من نمیکویم زبایان کن یا بنکر سود باش. انجی فرست بخیر در هر چه باشی و دباش







رقصه فرزند عالیجاه - روزی سعد الله خان در حضور پدر آمد علی حضرت  
 سبب پرسیدند عرض کرد که فقره چند در بیا ضعیف نظر آمده بود - نقل  
 بر میداشتم تا بعضی رسام و قیام بنیان سلطنت از عدالت و افزایش  
 ملک و مال از شجاعت و سخاوت و صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز  
 بودن از قرب جهلا نشان عقل است و عامل بودن بر عقائد مستقل ماندن  
 در عین شادمانی و مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن  
 بر تقدیر و دیرپایی خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان و محتاج نشدن خود  
 از کار وائی محتاجان و انصراف امور ملکی بصلاح و صواب دیدن را مظهر و  
 منصور بودن با استمداد هست فقره تندرست ماندن از نیت ازاله درو  
 در دمندهان و امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجربان و انصاف  
 خیل محفوظ شده بوسه بر پیشانی خان میبرد و داند - و آخر روز چند تهمان  
 محمودی نزد دوزی یک رنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها  
 ملذذ و نباشیم بآن فرزند و بلند هم نوشتیم توفیق عمل به گنگنان رفیق باد و  
 رقصه فرزند عالیجاه - این نقل زبانی شخصی معتبر بگوش رسیده بود  
 در رشته تحریر کشیده شد که بگوش آن فرزند هم برسد و روزی علی حضرت  
 علی مرادخان و سعد الله خان را در خلوت خاص عز اختصاص بخشیده  
 ز زبان گوهر فشان فرمودند که رتق و فتق ملک و مال منحصر در فهم و انصاف

نعموز باشد اگر بادشاه بیچوهر بر تبه خلافت فائز آید و وزیر و امرا سببی حسن  
تدبیر را بر دوسه کار آورد. اختلال کلی و نظم و نسق بلاد و دهر و پیشانی  
رعایا و مسیر و سامانی برآید و وثیقه کم حاصلی و ویرانی شود و شما حسب تبه با فقر  
و صلحا صحبت داشته بعد نماز پنجگانه برآید و ما میخواستیم باشد که رونق  
سلطنت نکاهد و هیچ کدام بد زبان نیارد. و بعد ما هر که از سپهر فرمانروا  
شود. بتوفیقات خیر موفق باشد بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می یابد. که  
مهمین پور خلافت اگر چه اسباب ایشان و شوکت و سامان تجمل و صولت همه  
دارد. لیکن عدد و نیکوان و دوست بدان واقع شده **مصر** مصر  
بایدان نیک و بد به نیکان است. و تشجاع غیر از سیر چشمی و صغی ندارد. و  
مرا بخش مجبول الکلیف باکل و شرب ساخته دائم انحراف است. مگر فلانی یعنی این  
عاجز فانی ذمی غزم و مال اندیش بنظر می آید اغلب که متحمل امر خطیر ریاست  
تواند شد. و سهرالشد خان این مصرع مولوی بر خواند مع مراد آخرین مبارک بنده است  
آنحضرت فرمودند. مع تا دوست کر خواهد و میلش بکشد.

### فرمان نخبه انور در حالت ترع صادر شد

سلام علیکم و علی من لکم. پیری رسید و ضعف قوی شد. توت  
از اعضا رفت. یگانگی آدم و دیگران میروم. خبر از خود ندارم که کیستم و چه  
کاره ام. نفسی که بی ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند. ملک دارای





در عیست پروری هیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم  
 در و شنائی آن در چشمم تاریک خود نمی بینم - حیات پایدار نیست و از نفس  
 رفته نشانی پدیدار نمی - و از استقبال توقع مفقود - تب مفارفت کرد  
 و چرم و پوست تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگر چه به بیجا پور رفت اما  
 نزدیک است و آن عالیجاه از ان هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه  
 دور تر فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله عظیم نزدیک هندوستان رسیده  
 لشکریان همه بیدست و پا و سر اسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود تنائی  
 گزیده در حالت اضطراب است و چون سیاب بقرار نمی فهمند که صاحب تنائی  
 دارم - هیچ با خود دنیا و دهم و ثمره گناهان همراه میبرم فیدانم که در چه عقوبت  
 گرفتار خواهم شد هر چند نظر بر لطافت و رحمت امید قوی است اما نظر  
 بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشته دیگر کسی کجا با نفع  
 هر چه با دوا باد و ماکشتی در آب انداختیم

صیانت بندگان اگر چه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر بر عالم ظاهر بر فرزند  
 هم ضرور است که خلق الله و مسلمین نافر کشته نشوند - فرزند زاده بهادر را  
 دعای آخرین بگویند وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند - بیکم بظاهر اگر چه  
 ملول است لیکن مالک و دلهما خداست - کوته اندیشی مومنات جز ناکامی شمر

ندارد - الوداع الوداع الوداع \*

فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت  
 آخرین صاور فرمودند - فرزند جگر بند من در عالم اختیار هر چند  
 بر رضای الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان و صایا نمودم چون خواسته آئی  
 نبود بگوش رضا کسی نشیند حالاکه از همه بیگانه میروم و بر بی بضاعتی شما  
 ترحم دارم اما چه فایده عذاب و گناه هر چه کردم ثمره آن با خود می برم عجب  
 قدرت است که آدم تنها و میروم باین قافله - تب اگر چه از دوازده روز مرگ  
 داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت - هر جا نظرمی کشم جز خدا بنظر نمی آید ان شاء  
 لشکر یان و لشکر نظر بوال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خرم نیست  
 گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان  
 اگر چه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است حفظ و  
 احتیاط بند با بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازم بود -  
 در حق شما گفته ام و هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند  
 و وبال برگردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را بخدا می سپارم  
 و خود رخصت میخورم بحالت اضطراب است بهما در شاه در جائیکه بود است  
 و فرزند زاده عظیم الشان نزدیک بهند و سمان آمد و فرزند زاده بهادر  
 در نواحی گجرات - حیاة النساء چیزه از روزگار ندیده ملول است و حال  
 بیگم بیگم داند - او دیو پرسی والد شاه در بیماری با من بوده اراده رفاقت دارد







خانه زادان و مردمان حضور هر چند گندم نمی جو فروش اند باید بر نفوذ  
مدار و بی پروایی کار گرفت و پابان زده ردا و راز کشید و اسلام -

رقعه فرزند زاده عزیز سودا س غائبانه چیت منصب بادشاهی بدون  
خدمت و بودن در سایه رایات عالیات نمی شود فرزند عالیجاه هم این قسم  
نمی کنند بحضور بفرستند یا نوکر خود کنند - این سنت فیروز جنگ و نصرت جنگ

است آن نورالابصار را با این کار چه کاره رباچی  
دوران بقاچ باد صحرابگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت شکر که ستم بر ما کرد برگردن او بماند و بر ما بگذشت  
آینده چنین بعمل نیاید \*

رقعه فرزند زاده عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروز مند باشند قطعه  
تر کند و نول کند را از اشتیاقی ضلالت پیوند گرفتند - احمد لید کارهای  
آن نورالابصار روز به روز در تحسین و آفرین بسیار است - شمشیر خان  
شما هم بدتر درستی است - کار خوب از آدم خوب می آید و تر کند را شمشیر  
سوسوم کردم - یک راکر فتن دیگری را دعوی کردن خاصه حصن بیت المال

عالمگیریت \* بیت

کاسه شیم حلیان پزند تا صدف قانع نشد پُر در نشد  
رقعه بنام امیر الامراء شایسته خان صوبه دار اکبر آباد

یاروفا دارخجسته اطوار با در حفظ این دو متعال بود مشتاق داند هر روز تحریر که شنبه  
بستم ربع الاول حال است شجاع همیت روزی بالشکر ظفر اثر که در کباب  
نصرت لصاب این نیازمند ترین حضرت عزائم بود مقابل نمودن سراسر

کردار نا پنجار در کنار تمام ادبار خویش دیده + بلیت

از دست و زبان که بر آید که عده شکرش بدر آید -

تفصیل این فتح بزرگ بعد از این نوشته خواهد شد به جسونت سنگه نام پیش  
از جنگ دی شب که نزد غنیم آمده منزل کردیم گر خیمه بطرف اکبر آباد رفت  
ظاهر بوطن خود برو و خسر الدنیا و الاخری ذلک هو الغفران المبین

باید که آن عصدا اختلافت بحمد اطلاع بر مضمون این منشور و الا لوازم هر روز

و شادمانی تقدیم رسانیده باد اسے شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن

صوبه متعلقه او قرار واقع پردازد با فعل بجان پیوند محمد سلطان بهادر را

بتعاقب آن ناحق شناس تعیین فرمودیم و ما عنقریب با کبر آباد می آیم +

رقعه بنام عمده الملک مدار المهاجم اسد خان حسب العرض

آفندی خدمت بخشی گرمی دوم بصدر الدین محمد خان حسن بن بقر شده

حالا او را باید طلبید و برین عطیه آگهی بخشید تا آئین او آن مزاجدان را ازین

دفعه هم خبر باید گرفت که محرران بشوم طبعی مجال تلیس نیابند و اهل مطلب

نیز از اسد او کار قصد بیع نکشند و رباعی









هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینه خویش را جلالت خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدرا خواهد داد  
 آفتدوی بخا بختان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان و غیره استغاثه  
 می نمایند و خبر صحیحست "الظلم مظلمات یوم القیمه" از چه رو منظورند  
 و یاد موت که قریب تر از شهر گداست چرا گذاشت از سخط الهی و غضب  
 بادشاهی تبرسد و آنرا راضا مند کند بلیت  
 حلیم حق با تو مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند  
 در خانه خود دیوان کرده می نشیند ع چند گوی خانه و این خانه من  
 آفتدوی از نصرت جنگ پرسیده بطلب که نگین زمره باد و محنت میشود  
 لیکن بتمام خطاب و فانی کند اگر بگوید نصرت جنگ فقط کنده و منقر کرده  
 عنایت کنیم فرد  
 دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود خطی بر نوشته که این نیز بگذرد  
 فقیر کسی که امروز روح الله خان آورد بود ربیم بطور اجلالت نشیده  
 اسلاف بر چنین کس پند میان عبداللطیف قدس سره الشریف بیاد  
 آمد که روزی باین عاصی فرمودند شما فقرا را نمیدیدید باشد گفتیم ما  
 دنیا داران غرق عصیان اگر خطه هم بدین فقرای صاحب کمال  
 مشغول بحق نشدیم حال ما چه باشد و یکبار رسد گفتند نمی برای آنست



که در ویشان حال بر روش بزرگان ماضی نمانده اند چون ایشان را  
 بینید بد باطن تر شوید و این خوب نیست نفوذ بالله منه آنفودی باغفر  
 بگوید که حکم شده است - "اَسْتِغْنَاءَ لَوَجْهِ اللَّهِ تَعَالَى الْعَظِيمِ وَامْتِنًا لَّا إِلَهَ إِلَّا  
 اللَّهُ" هر جا که باشد اختیار دارد - بعد ازین مارا خود را از ملاقات نیاز از  
 وظیفه آنچه مقرر شده خواهد رسید - آنفودی معلوم نماید این عاصی که استغفار  
 این کار کرده بود از مطالعه روایات حکم حاکم شرع استغفار نموده چون باخود  
 خوب سنجید حیل سازسی و کار پردازی نفس آماره بود و آلا آرزو را که  
 نمی تواند بند کرد به پللیت

نفس اثر در هست این کی مرده است از غم بے آشی افسرده است  
 ۱۰ احمد شد که اندو از فکر او راضی نیستم ستم ناقصان راضی بودن از نفس من  
 آنفودی با اخلاص از فقر اے کرامت اختصاص دعای خیرت و عافیت  
 و رهایی از بند نفس بکناند - خود هم سید صالح و کریم النفس است اگر  
 بخصوع قلب بکند گنجایش دارد - اللَّهُمَّ احْنِ مِسْكِينًا وَآمِنْ مِسْكِينًا  
 وَاحْشُرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسْكِينِ آمِينَ آمِينَ

۱۵ رقعہ ماکہ پان نینوریم این کارخانہ ہم رنگی دیگر گرفت و آب بارخانہ ہم  
 باب و تاب نیست - ہوشیاری و جزورسی داروغہ ہا آنست کہ ہمہ دن  
 ہمہ جا کارخانجات عمدہ خود بتوزک آراستہ دارند - تا وقت آنہا ہر شود -





تفاوت مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان  
 نشان دولت خدا و او را معلوم کنند و رونق و شکوه او محسوس نموده  
 نا توان بینان پست گردند - بهیات بهیات دعوی فقر و این همه بهیات  
 حقایق حساب و ناصواب و رب الارباب عاقل خان جواب حسب الحکم که  
 در باب بنا نمودن قلعه دار اختلاف بهیات خان صادر شده خوب نوشته  
 نوکر بچو باید - الشکر لله و المنة +

نقل شقه شاه عالیجاه که بفضل خان صادر کرده بودند سید کمال خان برگزیده  
 بویل باید نوشت که بعرض رساند - احوال متعینان این صوبه از حضرت  
 پنهان نیست - عنایت الله خان حسن عمل بر ایک میدانند از حضور پر نور هرگز  
 لائق این کار و اندام مقرر نمایند - کشمیری درین صوبه نیست که ما مقرر کنیم  
 و عنایت الله خان راضی شود اضافه این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود  
 وصول شدن نیست برگشته از جمع می افتد و رعایا ویران میگردد و نسیب  
 او باین درجه بگوش می خورد که اگر بجای یک و پیه یک روپیه بیار و منظور است  
 تفسیر تفسیر در کارها خوف الهی و دایم با نیرس با دشا ہی شرط است -  
 دیوان را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید - میر مرتضی در لونی باشد و دیگر  
 هر که اعتماد بر عمل او باشد برود جاگیر برای ظلم و اخذ و جرم عمل نگرفته ایم +

# انتخاب از تو زک جهانگیری

از عنایات بیفایات الهی یک ساعت بخومی از روز پنجشنبه ششم جمادی الثانی  
 هزار و چهارده هجری گذشته در دار اختلاف اگر در سنه سی و هشت سالگی  
 بر تخت سلطنت جلوس نمودم پدرم را تا بستان و بستان سالگی  
 فرزند نمی زنیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه نشینان که  
 ایشان را قرب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التجامی بودند چون خواججه  
 بزرگوار خواججه معین الدین چشتی سرچشمه اکثر اولیای هند بودند بر خاطر  
 گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع باستانه متبرکه که ایشان بنام  
 با خود قرار دادند که اگر الله تعالی پسر مراست فرماید و او را من از زانی  
 دارم و اگر تا بدرگاه روضه منوره ایشان که یک صد و چهل کرده است  
 پیاده از روستای تمام متوجه گردم در سنه نه صد و هفتاد و هفت روز  
 چهارشنبه هفتدهم ماه ربیع الاول هفت گزتری از روز مذکور گذشته بطلان  
 بست و چهارم درجه میزان الله تعالی مرا از کتم عدم بوجود آورده و در آن  
 ایام که والد بزرگوارم جوایبی فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشی صاحب  
 حالت که طی بسیاری از مراحل عمر نموده بود در کوهی متصل بموضع سیکری





از مواضع اگر استقامت داشت و مردم آن نواحی بشیخ اعتقاد تمام  
داشتند - چون پدرم بدرویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز در وقت  
روزه و رانسانه توجیه و پیچیدگی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد  
فرمودند که بخشندگی بی منت سه پسر بشمار ازانی خواهد داشت + پدرم میفرمودند  
که نذر نمودم که فرزند اول را بدامن تربیت و توجیه نماید اخته شفقت مهر بانی  
شمارا حامی و حافظ او سازم + شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بر زبان میگردانند  
که مبارک باشد - ما هم ایشان را به نام خود ساختیم + چون والدۀ ما بهنگام  
وضع محل نزد یک میرسد بجانۀ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع  
گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک پدر  
خود نه درستی و نه درهوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا سلطان سلیم خطاب  
ساخته باشند همه وقت شیخو با با گفته سخن میکردند - والد بزرگوارم موضع سیکر  
که محل ولادت من بود بر خود مبارک دانسته پائے تخت ساختند و در عرض  
چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل برد و دام شهری شد مشتمل انواع  
باقات و عمارات و منازل متنزه عالی و جاه های خوش و دلکش بعد  
از فتح گجرات این موضع بفتح پور موسوم گشت + چون با و شاه شدم بخاطر  
رسید که نام خود را تغییر باید داد - که این اسم محل اشتباه است بنام قیام فرمود  
ملهم غیب بخاطر انداخت که کار با دشایان جاگیر است خود را جاگیر نام نهاد



ولقب خود را چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم  
 واقع شده نورالدین سازم - و در ایام شانزادگی نیز از دانیان این هند شنیده بودم  
 که بعد از گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین  
 متصدی امور سلطنت خواگشت این معنی نیز در خاطر بود بنا برین مقدمات  
 نورالدین جابگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم چون این امر عظیم در شهر آگره  
 واقع گشت ضرورت که مجلس از خصوصیات آنجا مرقوم گردد و آگره از شهرهای  
 قدیم بزرگ هندوستان است برکنار دریایه جناق قلعه کهنه داشت پدرم  
 پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند که روند  
 عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند در عرض پانزده شانزده سال با تمام رسید  
 مستطبر چهار دروازه و دو دریچه سی و پنج لک روپیه که یکصد و پانزده هزار تومان  
 راج ایران و یک کرو پنج لک خانی بحساب توران باشد خرج این تسعه  
 شده آبادانی این محصوره بر هر دو طرف دریایه مذکور واقع شده جانب  
 غرب رویه آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد - و در آن هفت گروه است طول  
 آن دو گروه و عرض یک گروه و دو آبادانی آن طرف آب که بر جانب شرقی  
 واقع است دو نیم گروه است طول یک گروه و عرض نیم گروه اما کثرت نما  
 بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و ماورالنهر چند شهر آباد تواند شد  
 اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده اند و اینو همی خلق سجدیست که در کوچه





بازار پیشواری تردد توان نمود از او اخراجی ثانی است شرقی آن ولایت  
قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبھل و جنوبی چندیری است - در کتب هندو مسطور  
است که منبع دریا ی جمنا کو بهیست کلند نام که مردم را از شدت سردی  
عبور در آنجا ممکن نیست چنانکه ظاهر میشود کو بهیست قریب به پرگنه خضر آباد  
هوامی اگره گرم و خشک است - سخن اطباء آن است که روح را تجلیل می برد  
و ضعف می آرد به اکثر طبایع ناسازگار است مگر بلغمی و سودائی مزاجان را  
که از ضرر آن ایمن اند و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت  
دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب دھوا خوب میشوند پیش از حرکت  
افغانان لودی اگره محمودرہ کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان  
در قصیده که بیه محمود پسر سلطان ابراہیم بن سعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح  
قلعه مذکور اماندہ مذکور ساخته است مشعر

حصار اگره پیدا شد از میانه گرد بسان کوه برو بارهای چون کُسا  
چون سکندر رودی اراده گرفت گویا را داشت از دلی که پایی تخت سلاطین بند  
است با گره آمد و جاس بودن خود آنجا قرار داد و از آن تاریخ آبادانی  
منحوره اگره رودی در ترقی نهاد و پایة تخت سلاطین دلی گشت چون حضرت  
حق سبحانه تعالی بامدادشاهی هند باین سلسله والا کرامت کرد و حضرت  
فردوس مکانی بایر امیر شاه بعد از شکست دلاورن ابراهیم ولد سکندر رودی

و کشته گشتن اوفتخ را تا سائگا که کلان ترین راجاها و زمینداران ولایت هندوستان  
 بود بر طرف شرقی آبِ جمنایِ زمینی خوش کرده چار باغی احداث فرمودند که  
 در کم جاسے بآن لطافت باغ بوده باشد نامِ آن گل افشان فسر بود  
 و عمارت مختصری از سنگِ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدی بر یک جانب  
 آن باغ با تمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون عمر وفا  
 نکند و از قوه بفعل نیامده درین واقعات هر جا که صاحبقرانی نوشته شود مراد  
 امیر تیمور گورگان است و هر جا که فردوس مکانی بقلم در آید حضرت بابر بادشاه  
 است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت بهایون بادشاه است و چون  
 عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه  
 غازی است و خرپزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود  
 غایت از میوه ها مرابا نیل تمام است در ایام دولت حضرت عرش آشیانی  
 اکثر میوه های ولایت که در هند بود بهر سید اقسام انگور ها از صاحبی و  
 حبشی و کشمش و در شهر های مقرر شائع گشت چنانچه در بازار های لاهور  
 در موسم انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهر میوه از جمله میوه ها  
 میوه ایست که آنرا انسان می نامند و در بنا در فرنگ میشود و در غایت  
 خوشبوی و راست مزگی است در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار  
 بر می آید از طیب ریاحین گلها میوه های خوشبوی هند را بر گلها میوه های عالم





میتوان داد چندین گل است که در هیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست.  
 اول گل چنپه گلی است در نهایت خوشبوی و لطافت بیات گل زعفران  
 لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی  
 است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار میشود در ایام گل یکدخت باغی را  
 معطر دارد و ازان گذشته گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکرر است بو  
 او در تندی و تیزی بدرجه است که از بوسه مشک هیچ کمی ندارد و دیگر رای  
 که در بو از عالم یاسمن سفید است غائنه برگهایش دوسه طبقه بر روست هم  
 واقعه شده و دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و  
 موزون و سایه دار است و بوی گل آن در نهایت ملائت دیگر گل سیوتی  
 که از عالم گل کیوڑه است غائنه کیوڑه خار دار است و سیوتی خار ندارد و رنگ  
 آن بنزدی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است ازین گلهاء و از گل چنپلی که  
 یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبومی سازند و دیگر گلهاء است که در آن  
 طولی دارد و از درختان سر و صنبور و چنار و سفید آژ و بید مو که هرگز در  
 هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسیده و بسیار شده و درخت صندل که  
 خاصه جزا بود در باغات نشود و نمایافته ساکنان اگر در کسب هنر و طلب علم  
 سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر مذہب سکونت درین بلد افتیا  
 کرده اند بعد از جلوس اولین جمعی که از من هما در گشت مبتن زنجیر عدل بود



که اگر مقصدیان مہمات دارالعدالت در دادخواہی و غوری ستم رسیدگان  
 مظلومان اہمال و مہانت مردان مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیدہ  
 سلسلہ جنبان گردند تا صدای آن باعث آگاہی گردد و وضع آن برین  
 شبح است کہ از طلای ناب فرمودم زنجیر سے سازند طولش سی گز بشخصیت  
 زننگ وزن آن چارمین ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک  
 سرش برکنگہ شاہ برج قلعہ اگرہ اسوار ساختہ سیر دیگر را تا کنارہ دریا بردہ  
 بمیل سنگین کہ نصب شدہ بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک  
 محروسہ معمول داشتہ این احکام را دستور العمل سازند۔ اول منع زکات  
 از تمغا و میر بھری و سایر نکالیفی کہ جاگیر داران ہر صوبہ و ہر سرکار بہجت نفع  
 وضع نمودہ بودند۔ دوم در راہ ہاسے کہ زودی و راہرنی واقع شود و آن راہ  
 پارہ از آبادانی دور باشد جاگیر داران نواح سراسر مسجد سے بنانند و  
 چاہے احداث کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعی و آن سر آباد شوند و اگر  
 بمحال خلاصہ نزدیک باشد تصدی آسجا سر انجام نماید و در راہ ہابارہ اگر از  
 بے اذن و رضای ایشان نکشاید۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان  
 ہر کس کہ فوت شود مال و منال او بورتہ او و اگر زندہ بچکس در آن دخل سازد  
 و اگر وارث نداشته باشد بہجت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ نقین  
 نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعی کہ ساختن مساجد و سراہ و مرستہا بل  
 ۱۰  
 ۱۵





شکسته و احداث تالابهای و چاه ها باشد صرف نشود - چهارم شراب و در بهره  
 و آنچه از قسم سکر است منسوب باشد نسا زد و نفر و شد با آنکه خود بخوردن شراب  
 از کتاب مینمایم و از هزاره سالگی تا حال که عمر من بسی و پشت رسیده همیشه مداومت  
 بآن کرده ام و در اوایل چون بخوردن آن حریص بودم گاهی تا بابت پیرایه  
 عرق و آتش تناول می شد چون رفته رفته در من اثر تمام کرد و در مقام  
 کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده پیاله به پنج شش  
 رسانیدم و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی اوقات سه چهار ساعت  
 نجومی از روز باقی مانده آغاز خوردن میکردم و بعضی اوقات در شب و برخی  
 در روز تا سی سالگی برین نج بود بعد از آن وقت خوردن در شب قرار دادم  
 درین ایام خود محض برای گوشت طعام میخورم پنجم خانم بیچ کس را  
 نزول نسا زد ششم منع نمودم که هیچکس گوش و بینی شخصی را هیچ گناهی  
 نبرد و خود نیز بدرگاه الهی نذر نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتب ننام  
 هفتم حکم کردم که مقصدیان خالصه و جاگیر داران زمین رعایا را بتقدی گیرند  
 و خود کاشت خود نسا زد - هشتم عامل خالصه و جاگیر دار در هر گز که باشند بر داری  
 بیحکم خویشی نکنند - نهم در شهر های کلان دار الشفا ها ساخته اطباء بهمت  
 معالجه بیمار ان تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سر کار خالصه  
 شریفه میداده باشند - دهم بست و الدبزرگوار خود فرمودم که هر سال از بیستم

ربيع الاول که روز تولد من است بعد دهر سالی یک روز اعتبار نموده در ممالک  
 محروسه درین روزها پنج نکلند و در هر هفته دو روز نیز منع شد یکی پنجشنبه که  
 روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر من است و ایشان این روز  
 را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت تیر اعظم است و روز ابتدای آفرینش  
 عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از روزهاییکه در ممالک محروسه  
 گشتن نمی شد یکی این روز بود. یازدهم بطریق عموم حکم کردم که مناجات  
 و جاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد از آن بقدر حالت هر کس  
 بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه داده سی و ده چهل اضافه مقر  
 گشت و علوفه جمیع اعدایان را از هزار ده پانزده و ده بیست و نه کل شاگرد و پیشه  
 دوازده فرمودم و بر راتبه پرورگان سرپرده عصمت و الدبزرگوار خود بقدر  
 حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تاده و بست افزودم و در معاش  
 اهل ایامه ممالک محروسه را که لشکر و جانده یکفرم مطابق فرامین که در دست  
 داشتند برقرار و مسلم گذاشتم و میران صدر جهان که از سادات صحیح نسب  
 هند و ستان است و در تمانصب جلیل القدر و صدارت پدر من بدو متعلق بود  
 امر نمودم که همه روز را باب استحقاق را بنظر گذراند. دوازدهم جمیع نگاران  
 که از دیر یاز در قلعهها و زندانها مقید و محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم  
 و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف





زر را مسکوک ساختند و هر یک را جدا گانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاک  
 و پنجاه توله را نور سلطانی و بیست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و  
 پنج توله را نور مهر و یک توله را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آن را  
 رواجی نام کردم و آنچه از جنس نقره سکه شده صد توله را کوکب طالع و پنجاه  
 توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب سجت و  
 پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آن را  
 نزاری و دهم حصه را خیر قبول نامزد گردانیدم و همچنین از مس سیمین  
 حساب سکه کرده هر یک را بنامی معروف کردند و بر مهرهای صد توله و پنجاه  
 توله و بیست توله و ده توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نموند  
 و بر یک ردی آن این بیت سکه شد بیست

۱۰

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاه نورالدین جهانگیر  
 و در فاصله مصر اعمالکده و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ سکه است منقوش  
 گشته - بیست

۱۵

شد چو خور زین سکه نورانی جهان آفتاب مملکت تاریخ آن  
 و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس و سکه نور جهانی  
 که بعضی مهر معمول است و در وزن ده دوازده و زیاده بران این بیت  
 امیرالاهرا قرار گرفت بیست



رومی زیر ساخت نورانی رنگ ماه شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه  
چنانچه بر روی یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس  
شده سکه جاگیر می تیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر روپیه اعتبار  
شده بدستور نور جهانی مقرر گشت و وزن توله مطابق دو نیم مثقال معمول ایران  
و توران است تا تاریخ بخت جلوس من گشته بودند همه را نوشتن خور

بهین تاریخی که مکتوب خان داروغه کتابخانه و نقاش خانه

قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشاه جهانگیر با عدل و داد بهشت بر

اقبال و نجات دولت فتح شکوه و نصرت پیشش کمر خیمت بسته بشادمان

سال جلوس شاهی تاریخ شد چو بنهاد اقبال سر بپای صاحبقران ثانی

بفرزند خسر و یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانه منعم خان خانان

را بجهت خود همارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امر

معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طایفه مغل است

پدران او در پیش پیران ما خدمت کرده اند و در وقت خست چون فکری

می شد که خواجہ سرائیان او ستم پیشه اند و بر زیر دستان و سکینان تعدی

نمایند با دپیغام فرستادم که عدالت ما از هیچکس ستم بر نمیدارد و در میران

عدل خود می و کلامی منظور نیست اگر بعد ازین از مردم او کسی ظلم و تعدی در





گو شمال بی التفاتی خواہد یافت - دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدربن  
 پنجتنی بود خلعت و شمشیر صمغ و دوات و قلم صمغ لطف نموده بهمان خدمت  
 مقرر داشتیم و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب اسب و اسلحه  
 میدانم و مقیمم که پدر من در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت  
 محاکم محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز  
 گردانیدم و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق پنجتنی ساختیم و  
 عبدالرزاق محمودی را هم با آنکه بی سببی و جنتی در ایام شانہادگی خدمت مرا  
 گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم پنجتنی ساخته خلعت دادم و امین الدولہ  
 که در ایام شانہادگی خدمت پنجتنی گرمی داشت و بی رخصت من گریخته  
 بخودست پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیر است او نگردہ خدمت آتش بنگی  
 که در ملازمت پدرم داشت با فرمودم در باب خدمات و مهمات از بیرونیا  
 و درونیا بدستوریکہ در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذارستم و  
 شریف خان کہ از خورد و سالگی با من کلان شدہ و در ایام شانہادگی او را خطاب  
 خانی داده بودم و در وقتیکہ از آلہ آبا مستوجہ خدمت والد بزرگوار خود شرم  
 تقارہ و تومان و توغ بد و مرحت نمودہ بمنصب دوہزار و پانصدی اورا  
 سرفراز نمودہ و حکومت و دارائی صوبہ بہار و جل و عقد آن ولایت بقضتہ  
 اختیار او گذاشته بدان صوبہ مرخص گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوک

گذشته در چهارم رجب سعادت ملازمت دریافت از آمدن او خاطر یافت  
 فرخاک گشت چرا که نسبت بندگی او بمن جایست که او را بمنزله برادر و قریب  
 و یار و مصاحب میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاروانی او  
 داشتم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والاسی امیرالامرائی که در کوکاب  
 خطابے مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سر بلند گردانیدم-  
 هر چند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایت خود بعض  
 رسانید که ناز من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم  
 گرفت چون حقیقت اخلاص بند ما سے پدرم هنوز بوقعی ظاهر نگشته و از  
 بعضی تفصیلات و غلط بینی ما داراده ناشایسته که مرضی درگاه خالق پسند  
 خاطر خلالت نبود سرزده خود بخود شرمند و شرمسار بودند- و با آنکه در روز جلوس  
 تفصیلات همه را عفو نموده- با خود قرار داده بودم که باز خواست امور گذشته  
 نشود- بنا بر توهمی که در خاطر از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و  
 نگهبان خود میدانستم- اگر چه نگهبان جمیع بندها الله تعالی است- خصوصاً  
 بادشاهان را که وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است پدر او خواجه عبدالصمد  
 که در فن تصویر بے بدل زبان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب  
 شیرین قلمی یافته در مجلس بهایون ایشان رتبه محالست و مصاحبت داشت  
 و از مردم اعیان شیراز است- والد بزرگوارم بنا ببدیقت خدمت عن و درین





اور بسیار میداشتند - راجه مان سنگه را که از امرای معتبر و مقید پدرم بود و از پدر  
 خاندان عظیم الشان نسبتها و وصلت با دست داده چنانچه عمه او در خانه پدرم  
 بود و همشیره او را سن خواسته بودم که خسرو و همشیره اش سلطان النساء بیکم که اولین  
 فرزندان من است از تو ولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبه بنگاله ساختم با آنکه بجهت  
 بعضی امور که واقع شده گمان این عنایت در حق خود ندانست بجلالت چاقب  
 و همشیره مرصع و اسپ خاصه سرفراز ساخته روانه آن ولایت که بجای پنجاه هزار سوار  
 است گردانیدم - پدرش راجه جگوانداس و پدر کلانش راجه بهار مل نام داشت -  
 اول کسی که از راجپوتان کچا به شرف بندگی پدر من دریافت راجه بهار مل بود  
 و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت بعد  
 از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت های خود در درگاه حاضر بودند بنحاطر رسید که  
 این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پروین بر سر رانا که در عهد پدرم مکر را افواج  
 بر سر او تعیین یافته بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد و در ساعت رسید فرزند  
 مذکور را بخلعتهای فاخره و مکر شمشیر مرصع و مکر خنجر مرصع و تیج مروارید که با طلا  
 گرانها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی  
 ترکی و فیلان نامی سرفراز ساخته و خدمت نمودم قریب بمیت هزار سوار آماده  
 کمل با امراد سواران عمده بدین خدمت متعین گشتند اول آصف خان را که  
 در عهد پدرم از بنده های مقرب بود و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام



می نمود و بعد از آن دیوان با استقلال شد فواخسته از پایه امارت بر تبه وزارت  
 رسانیدم و منصب اورا که دو هزار پانصدی بود پنجاهاری ساخته اتالیق پرویز  
 گردانیدم و خلعت و کمر شمشیر مرصع و اسب و فیل اورا سر بلند نموده حکم کردم که  
 جمیع منصب داران خود و بزرگان از صلح و صلای بدیدار او بیرون روند و عبدالرزاق  
 معمولی را بخشی و مختار بیگ عمومی آصف خان را دیوان پرویز ساختم دیگر  
 بر اجه گجنانا ته سپهر اجه بهار امل که منصب پنجاهاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع  
 لطف نمودم - دیگر رانا شنکر را که عموزاده رانا هست و پدرم اورا خطاب رانا می  
 داده بودند و میخواستند که بهر اهی خسرو بر سر رانا فرستند و در بهمان ایام شهنشاه  
 شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم - دیگر باده و سگه برادرزاده راجه مان  
 و رادو سال درباری باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند و از راجه پوتان سیکان  
 و از بنده های معتقد پدرم بودند حکم عنایت شد و این هر دو منصب سه هزار  
 سرفراز بودند - دیگر شیخ رکن الدین افغان که اورا در ایام شاهزادگی شیخ خان خطاب  
 داده بودم از پایه پانصدی به منصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم شمشیر خان  
 صاحب قبیله و بغات مروانه هست - در نوکری او نزدیک و بیش بشیش افتاده بود  
 دیگر شیخ عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل و هما سگه بنیره راجه مان سگه و زاهد خان  
 پسر صادق خان و وزیر جمیل و قوا خان ترکمان که هر کدام منصب و هزار ایات  
 دارند خلعت و اسب پایافته فرخ گشتند - دیگر سنوهر که از قوم کچوا همیان سیکان و





است و پدر من در غرور دسالی با و عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بوده با آنگاه نزد  
 تاجیه آدم اوراک فهم هیچ یکی از قبیلہ او نمیتوان کرد خالی از فهمی نیست و شعر فارسی  
 میگوید این بیت از دست بلیت

غرض از خلقت سایه باین بود که کسی بنور حضرت خورشید پاس خود نهند  
 بدان صوب رخصت یافت اگر تفصیل مجموع منصب داران و بنده هائیکه در این خدمت  
 تعیین یافته اند و حالات و نسبت و منصب هر یک مذکور گردد سخن بدورد و دراز خواهد  
 کشید بسیار سے از نزدیکان و خدمتگاران نزدیک و اُمرا و اذکان و خانزادان  
 و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواهش خود با التماس ہمراہی نمودند و دیگر  
 احدی کہ عبارت از یکہ ہاست نیز متعین گشت مجملًا فوجی ترتیب یافت کہ اگر فوق  
 رفیق شان گردد و یا ہر یک از سلاطین صاحب اقتدار و محاسن و منازعت توانمند بود

### ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران بر زم از یلان جهان جہانستان  
 نہ از مرگ شان ہم بر تیغ تیز نہ از آب پاک و نہ ز آتش گرینہ  
 بروے یگانہ بکوشش گروہ بیز خم سندان بر جسمہ کوه  
 چون درایام شام ازادگی بنا بہ کمال احتیاط مہر اورک خود را با میرالامرا پیروہم  
 و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہر و نیز سپردم الحال کہ او بخدمت رانا  
 مرض گشت بہستور قدیم با میرالامرا حوالہ شد بہر نیز از صبیحہ صاحب چنان نیکو کہ







و از باب احتیاج دہلی تقسیم نماید۔ وزارت ممالک محروسہ را از قرار منصفہ  
 بستان بیگ کہ اورا در ایام شانہزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساختہ بودم  
 بوزیر خان تفویض نمودم۔ شیخ فرید بخاری را کہ چہار ہزاری بود پنہزاری کردم  
 را مداس کچو اہمہ را کہ از رعایت یافتہ ہاسی پدر من بود و منصب دو ہزاری داشت  
 بسہ ہزاری سرفراز ساختم۔ و میرزا رستم پسر میرزا سلطان جین پسر زادہ شاہ  
 اسمعیل حاکم قندھار و عبدالرحیم خاٹھانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران  
 او۔ و دیگر امرائے تعینات دکن خلعتہا فرستادم۔ و بر خوردار پسر عبدالرحمان  
 مؤید بیگ را چون بی طلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجایگہ خود معاودت نماید۔  
 از ادب و درہست رفتن بطلب در بزم شاہ در نہ پای شوق را مانع در و دیوار نیست  
 ۱۰ یک ماہ از جلوس بہایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در ایوان شانہزادگی خطاب  
 باز بہادری یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصد  
 بود بچہار ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سرفراز گردید و بیست ہزار  
 روپیہ باو عنایت نمودم باز بہادر از خاص بندہ خیلان سلسلہ ماست پدرش  
 نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آشیانی بود کہیشود اس مارور کہ  
 ۱۵ از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در خلاص از اقران خود بیش از منصب  
 ہزار و پانصد سی از اصل و اضافہ سرفراز ساختم۔ بعلماء و دانایان اسلامیہ فرمودم  
 کہ مفردات اسمائے الہی را کہ در یاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را



در خود سازم و در شهباسے جمعه با علما و علمای و درویشان و گوشه نشینان صحبت  
 میدارم چون تلخ خان که از بنده هاسے قدیم دولت والد بزرگوارم بود به ایرانی  
 و حکومت صوبه گجرات تعین یافت یک لکهر و پیه و در خرج گویان با و محنت  
 نمودم و میران صدر جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چل حدیث  
 و خدمت شیخ عبدالغنی که ذکر احوال او در کبرنامه تفصیل مذکور است میخواندم و  
 او را بمنزله خلیفه خود میدانستم تا امر و در مقام اخلاص و کجی بود از منصب  
 و وزارت بمنصب چهارزاری رسانیدم در ایام شانزادگی قبل از وقوع بیماری  
 والد بزرگوارم و در ایام بیماری ایشان که راسے ارکان دولت و امرانی بی کثرت  
 منزلزل گشته هر یک را سودا می در خاطر قرار گرفته بود و میخواستند که باعث امر  
 گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشد در تردد و خدمتکاری و جان سپاری  
 تقصیر سے نکرد و عنایت بیک را که در دولت پدر من مدتها سے مدید و یوان  
 بیوتات بود و منصب هفتصدی داشت بجای وزیر خان و وزیر نصف مالک  
 محروسه ساخته بخطاب والا سے اعتماد الدوله و منصب هزار و پانصدی بهره مند  
 ساختم و وزیر خان را بدیوانی صوبه بنگاله و قرار جمع اسنجامین ساختم بهر دس  
 که در ایام پدرم خطاب برای را یان یافته بود راجه بکراجیت که از راجه ها  
 مقبره هندوستان بود و در صد نجوم هند در عهد اوسته شده است خطاب داده  
 میراکش خود ساختم و حکم کردم که همیشه در توپخانه رکاب پنجاه هزار توپچی دس هزار





ارا به توپ مستعد و آماده سرانجام نماید بکراجهت مذکور از طائفه که تریان است -  
 در خدمت پدر من از مشرفی فیلخانه بدیوانی و مرتبه امراتی رسید خالی از نوشته  
 سپاهگیری و در بری نیست بیرم پسر خان اعظم را که دو هزار بود و نیز از پانصد  
 ساخته من چون اراده خاطر آن بود که اکثر بنده هاسه کبری و جاگیرهای منتهای  
 مطلب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هر کس وطن خود را بجاگیر خود  
 میخواسته باشد بعضی رسانند تا مطابق توره و قانون جنگگیری آن محال بحسب  
 آهل تنجا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل امین باشد - آبا و اجداد با هر کس  
 جاگیر بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا بمرآل متفاهه عبارت اند  
 مهریست که بشیخرف میزدند و من میساخته اند من فرمودم که جاسه مهر را  
 ۱۰ طلا پوش ساخته مهر مذکور را بر آن نهند و اکنون تخفانام نهادم پسر اسلطان  
 پسر میرزا شاه رخ بنیره میرزا سلیمان که از فرزندان زاده های میرزا سلطان ابو سعید  
 است و در تها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده و از پدر بزرگوار خود التماس  
 کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در جگر که فرزندان خود پیشانم  
 بنصب هزاری سرفراز ساخته من بها و سنگه پسر راجه مان سنگه را که قابل ترین او بود  
 ۱۵ او است بنصب هزار و پانصدی از اهل و اضافه ممتاز گردانیدم - ندانم بیک پسر  
 غیر بیک کابلی را که از خود رسالی خدمت بارسن میکرد و در ایام شاهزادگی از بیک احمد  
 بنصب پانصدی رسیده بود خطاب حمایت خانی داده بنصب هزار و پانصدی

اعتبار بخشیدم و خدمت بخشنی گری شاگرد پیشه بدو مقرر گشت. راجه نرسنگه دیوانه از بسوی تان  
 بندیده که رعایت یافته من است و در شجاعت و نیک فاتی از امثال و اقران خود امتیاز  
 تمام دارد و منصب سه هزاری سرفرازی یافت و باعث ترقی و رعایت او آن شد  
 که در او اخر عهد پدیر بزرگوارم شیخ ابو الفضل را که از شیخ زاد های هندوستان بجزیت  
 فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاهر خود را بزیور اخلاص آراسته به قیمت گرانگ  
 پدیرم فروخته بود از صوبه دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود همیشه در  
 ظاهر و باطن سخنان مذکور می ساخت و درین ایام که بنا بر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک  
 والد بزرگوارم فی الحقیقه از من آزر دگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت  
 در یابد باعث زیادتی آن خبار خواهد گشت و مانع دولت مواصحت گردیده کار بجا  
 خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید چون ولایت نرسنگه دیو  
 بر سر راه او واقع بود و در آن ایام در جبهه مقرران جا داشت با پیغام فرستادم که اگر سر راه  
 بر آن مفسد فتنه انگیز گرفته اوریست و نابود سازد رعایت های کلی از من خواهد یافت  
 توفیق رفیق او گشته چینی که از حوالی ولایت اوسنگدشت راه بر او بست و باندک تر دو  
 مردم او را پریشان و متفرق ساخته او را قتل آورد و سر او را در آله آباد نزد من فرستاد  
 اگر چه اینجفی باعث آزر دگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایت این کار کرد  
 که من بی ملاحظه و دغدغه خاطر غریب آستان بوس درگاه پدیر خود کردم و در فتنه  
 آن که درت با بصفا مبدل گردید.





# انتخاب از آئین کبر

## دلاویز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند: آفریده را با فریفته پیوندی است که بگفت و نگفتد -  
 میفرمودند: هر چیز را خاصیتی است که از وجدانگرد و دل را آویختنی  
 ناگزیر و خود را بدو ستداری یکی بر بندد و اساس غم و شادی بر آن بند - و هر که  
 از روشن ستارگی دل از همه واپردازد و بایزدی و محبت که همچون بود پی برده آید -  
 میفرمودند: هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود - هر که شناسا آید  
 بوالایاگی رسد -

میفرمودند: هر که پیاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود هیچ شغل

از آن باز ندارد -

میفرمودند: بپندی زنان آب از دریا و کول و چاه خود آورند و بسپارند  
 کوزه را بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرادگرم رفتار با ششند -  
 نشیب و فراز نوزدند - چون دل را بنگار داشت سبزه و دید بانیست گزندی نرسد -  
 مردان در پیوند خداوند چگونه از ایمان کمتر باشند -



میفرمودند - هرگاه معنوی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی  
نفس ناطقه را با ایزد بهمال که تواند گرفت \*

میفرمودند - ریزش فیض ایزدی بر یگنان یکسان است لیکن نخته  
از هنگام رسیدگی و برخی از به استعدادی کامروا نشوند چنانچه نخته کردار  
کوزه گر از راستی این گفتار برگوید \*

میفرمودند - نخستین پایه بندگی آنست که هنگام ناله تم پیشانی را بشک  
چین ندزد و از تلخ داروس پز شک اندیشیده بشکفته روی در کشد \*

میفرمودند - بیشتر وادار پرستان خواهش روانی فرایش دارند  
نه ایزد پرستی \*

میفرمودند - از سفیدی مو سیاه امید می افزاید هرگاه چنین رنگ  
که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر برز دوده آید بو که تیره ولی ز دایش باید ویش  
فرونی دیگر گیرد \*

میفرمودند - برتری مردم زاد بگوهر خرد است - شایسته آنکه در رنگدانی  
کوشش رود و از فرمان پذیری او سرتابد \*

میفرمودند - ستایش عقل پزدهی و کوشش تقلید از ان روشن تر که  
بصحت نیازمند آید اگر تقلید شایسته بود به پیغمبران پیروی نیاکان خود کرد  
میفرمودند - چون از خواب که نمونه نیستی است برخیزد بشکرتانه نازندگی





در آبادی اندیشه و ستودگی کردار کوشش نمایند \*

میفرمودند - خاطر چنان بخوابد راستی و درستی که در پیشگاه بنشیند  
شایستگی دارد و همدوش کردار شود \*

میفرمودند - افسوس که در سر آغاز پیرانی گرامی زندگی بشایستگی نگذشت  
امید آینده بگذریدگی انجامد \*

میفرمودند - رهنونی مراد رهنمایی است نه مرید گردآوری \*  
میفرمودند - مرید کردن بایزدی بندگی آگاه ساقی است نه سیکه را  
پرستار خویش گردانیدن \*

میفرمودند - کم آزاری و خیرگالی سرمایه دولت افزونی و عمر افزایی است  
گو سفند با آنکه در سالی یک دو بچه پیشند و بیس انبوه و سنگ با بسیار زانی کم \*  
میفرمودند - کار آنست که در مردم بوده از نابالست برکنار نهد ورنه  
عزت گزینی تن آسانی است \*

میفرمودند - اگر چه دانش تنها را کمال شمرده اند لیکن تابکار کردار  
طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند \*  
میفرمودند - چون فروغ خرد تابش دهد پیدائی گیرد آنچه آدمی از آن خود  
میداند عاریتی بیش نیست \*

میفرمودند - ما را همه کس آشتی فراموش باید گرفت - اگر راه رضا ماند

ایزدی می سپرد خود آویند بایمان ناستوده باشد ورنه بیمار نادانی اند - سزاوار  
مهربانی \*

میفرمودند - پیشه ور سکه که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزد  
با اوست بزرگداشت او الهی پرستش \*

میفرمودند - خواب و خور برای آنست که نیروی تجوی ایزدی رضا  
فرایم آید - بچاره آدمی از بیداشتی مقصود پذیرد \*

میفرمودند - اگر چه غنودن تنومندی آرد - لیکن زندگانی مهین بخشش الهی  
است - همان بهتر که به بیداری بگذرد \*

میفرمودند - خردمند غم روزی نخورد از بنده و نوکر سپند برگیرد \*

میفرمودند - سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه از  
پایه برند حق داران کور راه بدقیافه نپذیرد \*

میفرمودند - خور و سالان نورسان چمن زار مستی اند - بایمان گران  
بداد و جان آفرین رو س آوردن است \*

میفرمودند - تقدس که دران ایزدی نام نگارش یافته از ابره صدق  
دادن بس نگه بیده بود \*

میفرمودند - در نیایشگرها آن میخواهد که از سودمند نیکی درو شتر زندگی  
دیگر س باشد برکناره نرید \*





میفرمودند - جهان صورت نمونۀ عالم معنی است چنانچه در آن هر چه  
بسیارند باز خواهند - درین نیز با نذره خود که دار جویند \*

میفرمودند - در بند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد - خورد و هیدست  
از دیگران در حق نبیوشی باز نذاند \*

میفرمودند - یکی از خدا جویان به بسیار خواری در مانده بود و بکار آگهی  
رسید - بزرگ آوندی از کد و بد و داد که او را هر روز برآموده بخورش برد و نختی  
از کنار سائیده فشفه بر کشد و دعائے بخلط آندازی او را آموخت \* بکثر مفری  
رخجوری او چاره پذیرفت \*

میفرمودند - کاش در خواندن دنامه ساختن جزیره سیده والا دانش را  
و ستودی نبودی تا فرومایگان بکامروائی خویش داستانها بر نساختی و ساده لوحان  
کوتاه بین هر تر نذر را بنگارش نبردی \*

میفرمودند - در دیشته آن روی آب را دی بجزیره در آمد و راه آمد شد  
بر بست \* چون نزدش رفت پاسخ داد نیا بشکری خاص فرایش گرفته ام  
تا عبد الله خان مر زبان توران فرو نشود بر تیا میم و کس را بخود راه ندهم \* چنان  
گفته شد اگر دعای پذیر هست در بهبود ما بر بند و ازین بهشان بست خواهش باز کن  
میفرمودند - اگر دیکمی نیروی جهان بینی در یایم در زمان این گران بار را  
بر دوش او نداد کناره گزینیم \*



میفرمودند هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پزشک آن فراوان  
چه خطاها نرفته و نرسد و در رنجوری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب چه سان  
دادا پذیرد \*

میفرمودند - روزی که ایندو چون زندگی خواست باشد - مانینه چاره  
نشد که بیم \*

میفرمودند - همواره از دادا در سیهال در یوزه میروا اگر اندیشه و کردار من  
پیرانی نیابد زندگی بگیر تا نفس نفس نارضا مندی نیفزاید \*

میفرمودند - سعادت طائفه که بارگاه فرماندهان والا شکوه راه سخن  
دارند و جز نکستی و خیر اندیشی برگذرند خوشیستن بینی و غرض آرائی نبود خاصه  
هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند بخامشی بر سر آیند

میفرمودند - سالی که میوه بسیار در آستان شاداب و شیرین نبود -  
همانا دستهای شادابی و شیرینی فراوان بخش میشود

میفرمودند - آنکه در اندر زمانها گذارش یافته که دشمن را خور و نباید نمود  
آن خواهند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تهدیر است پس دشمن  
از میان ندیده دادا برین آید \*

میفرمودند - بسا شاگرد از استاد برگذراند و او را بد و جز نیایش  
نیاز مندی رسد \*





میفرمودند - آنکه گویند فلانی نیکذات است یا بدگوهر - آن میخوانند که یکبار  
دودمان او بزرگی صوری و معنوی رسیده باشد یا بشهری و پیشه زبان زد  
روزگار چنان بخاطر بر تومی اندازد که نیک سرشت آباد کردار تواند بود.

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گرداوری نکوکاری همواره مرگ و پیش  
چشم دارد و تکیه بر برنائی و زندگی نکرده نفسی نیاساید و بر پیشگاه دل چنان بپایند  
که در جوانی نیکی در گذشتن بخاطر نیارد تا بی بیم و امید نیکی را برای شایستگی که دار دیگر  
میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجۀ حافظ رباعی عمر ختام بر نویسند  
در نه خواندن آن حکم شراب بی گزک دارد و در روزی قلیچ خان دفتر سے در پیشگاه  
حضور آورد و عرضداشت - نام این خلاصه الملک نهادم - امید که پذیرائی یابد  
فرمودند که این نام سزاوار صوبه و سرکار است یا قصبه - همان بهتر که حقیقه الملک  
بر گویند قلیچ خان کاروانی خویش گذارش می نمود - برخی دیگر گون میگفتند  
سیان از ریاضی سخن رفت - و او ازان خموشیده بدین آویخت - و بر زبان گوهر فرشت  
تو کار زمین را نکو ساخته که با آسمان نیز پر دشتی  
روز سے بزم آگهی آراسته بود - یکی از سرایندگان همایون محفل این بیت

بر خواند - بیت

سیاح یار و خورش رهنما و بهمن سیف      فغانی آفتاب من بدین اعزاز می آید  
بزربان گوهر بار رفت - اگر بجای آفتاب من شهسوار من بر خواند سزاوار باشد

کار آنگهان بر نیز آفرین گشتند.

روزی رباعی ملاطالب صفایانی که در مرغیه حکیم ابوالفتح و تنیست آمدن حکیم بهام  
گفته بود بعرض جایون رسید. رباعی

مهر و در برادر م که دمساز آمد او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

اورفت بدنباله او عمر برفت وین آمد و عمر رفته ام باز آمد

فرمودند لفظ دنباله گرانی میکند. اگر چنین نخواهند بهتر باشد مص

اورفت و زفتش مرا عمر برفت. سخن شناسان را وقت خوش شد.

میفرمودند: کلمه حق آنست که هر که را گوش رسد بدل در آید. در پیرانی گیرند

میفرمودند: تعبیر از عالم تقاول است ازین رو قرار آنست که خواب خبر دانی

نیک سگال برگذارند تا فال نیکو برزند.

میفرمودند: بلاغت آن باشد که سخن باندازه میوشند و در بسیار معنی

بازدک عبارت چنان برگذار که در فرا گرفتن برخی نزوده و فصاحت آنکه در گذارش

زبان کج نشود.

میفرمودند: باز رگانی را وقت فرا رسید بود و چهار پسر او بر بال آویزه

در سر گرفتند همه را باند ز رهنمایی کرد و گفت از راه دوی بیخی بخش بر ابر کرده ام

و هر کدام را بگوشه از خانه برگذاشتند. چون رخت ازین جهان بر بندم هر یکی ازان

خود بگیرد و چون وصیت بجای آمد یکی زی یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و





استخوان از ناخمیدگی سر بشویش برداشتند و فرمانروای هندوستان سالیان  
گفت - استخوان اشارت بدانست که جانداران از یکی - و کاغذ پانگه دامن او از  
دیگر سبب چون شماره رفت هر چهار بخش برابر آمد

میفرمودند - حسن جتاج با بسیار سبب دریا نوردی داشت و ناگاه آشوب  
طوفان برخاست و مردم را سرسپیدی در گرفت - او گفته و آرمیده بود - چون پیش  
رفت نوید رستگاری برداد چون بساحل رسید بندگان بهفته دانی او  
گردیدند و همانا ازین آگهی که ایزدی خواهش دیگرگون نشود بشویش رفت -  
و گزارش مرده را بی بدن سگالش بود که اگر بسیلاب فنا در شوند که دامن برگردد  
در نه ساده لوحان بر نیایشگری برخیزند -

میفرمودند - در آن سال که بیرم خان دستور می حجاز یافت نزدیک کند  
مانده آهویی را چیته گرفت - زنده بچه از شکم او برآمد و خود گوشت از استخوان  
جدا ساخته یوز را سیر میکردم و چیرے بدستم رسید پنداشتم که ریزه استخوانی است  
چون پزدیش رفت در جگر او پیکانی نمودار شد - همانا در خوروی تیری باور سیده بود  
بایزدی پاس گزند جانی نرسید و از تو مندی و آبستن باز داشت

میفرمودند - کاریکه از بندگان آید خدیو عالم را خود نباید پرداخت  
خطای دیگران از دچاره پذیرد و لغزش او را که درست ساخت  
میفرمودند - آنکه گویند قدم بادشاهان امینی و آسودگی آور و طر انداز



دارد و هرگاه جهاد و رستنی خاصیت یابد دهد - از گزیده آدم چه دور خاصه که  
کردار او پاسبانی جهانیان باشد \*

میفرمودند - بیکاری سرنگو بهید گیهاست - آئین سعادت پزده آنکه  
هنر آموزد و بکار کرد آن پردازد - و ناگزیر دروغ گان آنکه از دید بانی تعوذ  
میفرمودند - خشم دادگر چون لطف او سرمایه جهان آبادی \*

میفرمودند - بچکس راستی رو نیست - خاصه بادشاه را که پاسبان نه است  
میفرمودند - پرستش فرماندهان دادگری و جهان آرائی است - و عباد  
و ارستگان در گردش جان و تن بگی شورش ازان است - که مردم ناگزیر  
خویش و اہشته بدگیر کار کرد پردازند \*

میفرمودند - دروغ از همه ناخوش و از بادشاهان نگویند - و این  
گروه را سایه خد اگویند و سایه راست باشد -

میفرمودند - بادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس و دین مردم  
تفرقه نسد مگر اہان از دشمن را چون اندرز نه منون نگردد و ببالش گراید \*





# انتخاب اثر الصنادید

مع حضرت معظم الدوله امین الملک اختصاص یار خان  
فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سرامس تاجی فلسف  
صاحب بارونٹ بہادر صاحب کلان بہادر دارالخلافہ  
شاہجہان آباد دام اقبالہ

صد دفتر وصف اوکشايم  
گلدستہ بدست طبع و صفا  
ریزم گل صد ثنایا بر آتش  
بر فرق سرش گہر یارم  
ہر گوہر آبدار و صفا  
ترتیب دہم بحسن تہذیب  
صد نظم بر آورم ازین تار

ممدوح زمانہ راستایم  
بندم ز گل بہار اوصاف  
آرم بخند بارگاہش  
از بحر سخن گہر یارم  
ہر لولہ شاہوار و صفا  
در سلک کشم بحسن ترتیب  
میزراب ز نظم بہار گفتار

وز ہر بن موثرانہ گویم  
 در جام سخن سئے معانی  
 از عقدہ کہ افتدم بہر کار  
 از باغ ثنا گلے بچینم  
 آن مہبط رحمت اس کے  
 افتادہ ز فیض آن گہر سنج  
 گراز لبیب خود سخن برآرد  
 بر بود امید تشنہ کامان  
 بر ترز قیاس قدر والاش  
 زینبہ سخت و تاج و اورنگ  
 این تاج و ران کہ تاجدار اند  
 این گنبد آسمان کہ بالاست  
 ہم عقل از و بے عقل ممنون  
 افر و خست نہ تیغ شمع کا فور  
 صیتش سببان چو کرد آہنگ  
 لعل لب اوست عمر جاوید  
 ہم فتح نصیب و ہم ظفر مند

صد رنگ بہر ترانہ جویم  
 ریزم ہزار کامرانے  
 بکشایم ازین شکر فاسرار  
 در گلشن مدح گل بہ بنیم  
 کیٹا گہرے محیط شاپے  
 در دامن آرزو دو صد گنج  
 گنج گنہ از دہن برآرد  
 از بحر کفش زلال احسان  
 آنسوئے خیال صدر بالاش  
 شاہنشہ ملک عقل و فرہنگ  
 بر در گہ او جبین گزاراند  
 خشتیش ز آستانِ ولایت  
 ہم عدل از و بعدل مہزون  
 تار یکے ظلم برد ازین نور  
 بگرخت شمع ہزار فرسنگ  
 عکس رخ اوست صبح امید  
 ہم قلم کشا و ہم عدو بند





اقبال و ظفر معینِ کارش  
 زبیدہ افسرِ سکندر  
 افتادہ زہیتش ستم زار  
 ہم آئینہ راے روشن او  
 خورشید کا رخِ عالی او  
 عدلش بہمان صلاے اقبال  
 آورده ز راے روشن خویش  
 افلاک زہیتش گریزان  
 درگوشِ ستم کشانِ عالم  
 در کردہ صداے انتقامش  
 ازداد گرے بروز کاران  
 ہم داد پڑوہ وہم سخنِ سنج  
 عدلش لبِ انتقام کبشاد  
 بلبل بچمن کشد چونالہ  
 پروانہ ز شمع جان خود سوخت  
 چون سنگ بشیشہ حاضر داد  
 بخشد بطلای جاودانی

مائید خندِ ارفیقِ دیارش  
 اجرے وہ ملکِ ہفت کشور  
 ظلمت ز جانِ خویش بیزار  
 ہم راے منیرِ جوشن او  
 ہمپایہ چرخِ کرے او  
 رایش بد و کون محیطِ اجلال  
 آئینہ رازِ یک جہان پیش  
 گردید ز کوبِ اشکِ یزان  
 آوازہ کو سی او پے ہم  
 آورده صلاے لطفِ عاش  
 چون باد صبا بنوہاران  
 دادہ بہمان جہان جہان گنج  
 پاداشِ جفا بہرے داد  
 گل را بخزان کتہ حوالہ  
 آتش بدلِ دُشمینش افروخت  
 سوزے برداش از شرِ داد  
 صد بخش ز خونِ کامرانی

۵

۱۰

۱۵



ممنون عطا کند فلک را	ممنون صلا کند فلک را
بر روی فلک اگر دو دیده	صد تیغ بر روی او کشیده
از فرط علو استانش	در بارگاه جلال شاننش
هم چرخ جبین بخاک مانده	هم خاک بعرش سر رسانده
گردن زده ظلم پروران را	خون کرده دل شکران را
این نیست شفق که از حسامش	در عرصه رزم ز انتقامش
خون کش دل چرخ ساز کرده	بر چهره خود طراز کرده
آه بخت چو تیغ بر سر چرخ	کرده بدو نیم سپیکر چرخ
هر کس که ز لطف او بر دهر	بر روی ز سدر آسمان مهر
افکنده ز زور بازوی خویش	خسعی که بود خصومت اندیش
بگر بخت ز پیش اسپ جایش	شیر فلک بعرصه گایش
انداخته خوان لطف و اجلال	افروخته شمع عدل و اقبال
کرده بدو کون حکیم جارس	بسپرده بخصم زخم کارس
تا تیغ جهان ستان علم کرد	زان تیغ سرستم تسلیم کرد
افروخت بعقل عرش پیا	صد مشعل خور بهفت غیرا
بود دست بر آسمان اجلال	خورشید عالمش مه و سال
عالم همه زیر دست اویند	محکوم و وفا پرست اویند
یک حکم از روز خلق تسلیم	یک جلوه از روز چرخ تکرم
افکنده ز پا درخت بیداد	از دست نشانده سبزه داد





فرمان برادست روم تا شام  
 عدلش چو بر آسمان ندا کرد  
 صیقلش چو نو دیک سیاست  
 آن لب که ز حرف عدل آگفت  
 محور رخ او ست چشمت اقبال  
 تا ملک بیکوس عدل بتوانست  
 کار و دو جهان بلطف خود کرد  
 در پرده چرخ دیر بنیاد  
 هر کس بنهد بطاعتش گام  
 از هیبت او فلک نگویند گشت  
 گیر دستم از کفش سرخویش  
 سرخوش ز منی مدح بودم  
 از پای خویش پیش رفتم  
 عقل آمد و گفت کای سخن  
 از بوشش ربودت این می نایاب  
 از بهر دعا او سخن گو  
 تارشته تار پود انفاکس  
 و آتش سجده لال جاودان باب

اجری خور او تباد و بهرام  
 صد توبه ز یک جفا داد کرد  
 بر سر دو جهان شدش ریاست  
 چون گردستم بیک نفس رفت  
 فرمان برادست ملک اجلال  
 پنج ستم از جهان بر انداخت  
 عالم بکبت از عدل پرورد  
 هرگز نشود بلند فریاد  
 در جنبش چرخ یابد آرام  
 از عدل وی آسمان زبون گشت  
 بگر خیمه ظلم بادل ریش  
 بیخ و شدم و زبان کشودم  
 رفتم ز مقام خویش رفتم  
 از در سخن بدامنست پنج  
 هشدار و مقام خویش دریاب  
 اسرار نهان این سخن جو  
 از بهر قماش تن کند پاس  
 و ان ذات خلعت جهان باد

# انتخاب از بوستان سعدی

## ویسایچه

بنام جهاندار جان آفرین	حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیز کسی که هرگز درش سر نیافت	بهر در که شد هیچ غرت نیافت
سیر بادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بغور	نه عذر آوردان را براند بجزور
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گفته بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بگردان زشت	چو باز آید میاجس را در زشت
اگر بادر جنگ جوید کسی	پدر بے گمان خشم گیرد بے
وگر خویش را رضی نباشد ز خویش	چو بیگمکانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق	بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر بنده چاکب نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوند کار
وگر ترک خدمت کند لشکر بے	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	بصیانت دیر رزق برکش نیست





ادیم زمین سفره عام اوست  
 اگر بر جفا پیشه بشتافتی  
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس  
 پستار امزش همه چیز و کس  
 چنان پهن خوان کرم گستر  
 لطیف کرم گستر کار ساز  
 مرا و رارسد کبریا و من  
 یکے را بسر بر بند تاج سخت  
 کلاه سعادت یکے بر سرش  
 گلستان کند آتش بخیل  
 گر آنست منشور احسان اوست  
 پس پرده بیند عملها بد  
 بتمدید اگر بر کشد تیغ حکم  
 و گردد دیک صلا کرم  
 بدرگاه لطف و بزرگیش  
 فرو ماندگان را بر رحمت قریب  
 بر احوال نابوده علش بصیر

چه دشمن برین خوان نیما چو دوست  
 که از دست قهرش امان یابستی  
 غنی ملکش از طاعت جن و انس  
 بنی آدم و مرغ و مور و کس  
 که سیمرغ در قاف قیمت خورد  
 که دارای خلق مست و دانا می راز  
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی  
 یکے را بنجاک اندر آرد ز سخت  
 گلیم شقاوت یکے در برش  
 گرد و بے باتش بر دنا بیل  
 و راین ست توقع فرمان اوست  
 بمو پرده پوشد بالای خود  
 بمانند که تو بیان صدم و بکم  
 عزایل گوید نصیبی بزم  
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
 تضرع کنان را بدعوت مجیب  
 با سر اینا گفت لطفش خبیر



بقدرت نگهدار بالا و شب  
 به مستغنی از طاعتش پشت کس  
 قدیمے نکو کار سیکے پسند  
 زم مشرق بغرب مه و آفتاب  
 زمین از تپ لرزه آمد ستوه  
 و در نقطه را صورتی چون پری  
 هند لعل و فیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر نگند قطره سوسے یم  
 از آن قطره لوکوسے لالا کند  
 برو علم یک ذره پوشیده نیست  
 چنان کن روزے طر و عور  
 یا مرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره یکتم عدم در برد  
 جهان متفق بر اکتینش  
 بشر ماورای جلالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ ویم  
 درین در طه کشتی فرو شد هزار

خداوند دیوان روز حسید  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 بگلک قضا در زحم نقش بند  
 روان کرد و گستر و گیتی بر آب  
 فرو کوفت بر دعاتش میخ کوه  
 که کمر دشت بر آب صورتی گس  
 گل لعل در شاخ فیروزه رنگ  
 ز صلب آورد در لطف و شکم  
 درین صورتی سرو بالا کند  
 که بد او پنهان بنزدش یکی است  
 دگر چند بیدست و پائید وزور  
 که داند جز او کردن از نیست  
 و زانجا بصحرای محشر برد  
 فرو ماند در کعبه هایتش  
 بصرفتهای جلالش نیافت  
 نه در ذیل و صفش رسد و نه  
 که پیدانش در تخت برکت





<p>             کہ حیرت گرفت استینم کہ قم              قیاس تو بروے نگر دو محیط              نہ فکر بت بغور صفاتش رسد              نہ در کتبہ بیچون سبحان رسید              ۵ بلا اخصی از تک فردمانده اند              کہ جاها سپریاید انداختن              توان رفت جز در پی مصطفیٰ              نبی البرکات شیخ الاسلام              امین خدا مبط جبیل              ۱۰ امام اندکے صدر دیوان شری              علیک الصلوٰۃ امی بنی و السلام           </p>	<p>             چه شب داشتیم درین دیر گم              محیط است علم ملک بر بسیط              نہ اوراک در نہ کتبہ ذاتش رسد              توان در بلاغت سبحان رسید              کہ خاصان درین ره فرس اند              نہ ہر جاے مرکب توان تاختن              پندار سعدی کہ راہ صفا              کریم استجایا جمیل التیم              امام رسل پیشواے سبیل              شفیع الوریٰ خواجہ بعث و نشر              چه وصف کند سعدی ناتمام           </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## باب اول سعدی تدبیر حیات داری

### ۱- حکایت

<p>             کہ پیش آدم بر بلنگ سوار              کہ ترسد نم پاسے رفتن بہست              ۱۵ کہ سعدی مدار آنچه دیدی گفت           </p>	<p>             کیے دیدم از عرصہ رودبار              چنان بول از آسمان برینست              قبشتم کنان دست بر لب گرفت           </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو هم گردن از حکم داور مهیج	که گردن نه سپید ز حکم تو مهیج
چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
مخالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره این ست روی از طریقت نثار	بنه گام و کامی که خوابی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

## ۴- پند دادن کسری هر هژ را

شنیدم که در وقت نزع روان	بهر مزچنین گفت نوشیروان
که خاطر نگذارد در ویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک وانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوشت پسند
بر و پاس در ویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تا جدار
رعیت چون بچ اندر سلطان درخت	درخت است پسر باشد از تیغ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایست مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت دی این خوبیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پاسه بندی رضا پیش گیر	وگر یک سواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور خواه	که دل تنگ بینی رعیت ز شاه





از ان کو نرسد ز داو بر ترس که دار و دل اهل کشور خراب بزرگان رسد این سخن را بغور که مرسلطنت را پناهند و پشت که مزدور خوشدل کند کایش که نو نیکوئے دیده باشی بسے	ز مستکبران دلاور چرخس دگر کشور آباد بیند بخراب خرابی و بدنامی آید ز جور رعیت نشاید بیدار گشت مراعات و بهمان کن از بهر خویش مروت نباشد بدی با کسے
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### ۳- گفتار اندر نگاہداشتن خاطر و رویشان

که بر یک منط می نمازد جهان که گرد دست یابد بر آید بهیچ که عاجز شوی گرد آئی ز پای خزینہ ستے به که مردم بهیچ که افتد که در پایش افقی بسے که روزی توانا تر از دی شوی که بازوی هست به از دست زود که دندان ظالم بخوابند کند چه داند شبید پاسبان چون گشت نسوز و دلش بر خراشتیش	بها زور مندے مکن بر کمان سر پنجہ ناتوان بر پیچ میر گفتست پای مردم ز جاع دل دوستان جمع بهتر که گنج میند از در پایے کار کسے تجمل کن لے ناتوان از قوی بہت بر آرزو سیتزندہ شور لب خشکِ مظلوم را گو محمد ببانگ دُہل خواجہ بیدار گشت خود کار وانی غم بارِ خویش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



گر قسم کز افتادگان نیست	چو افتاده بینی چرا ایست
بریت بگویم یک سرگذشت	که مستی بود زین سخن درگذشت

## باب دوم در احسان

### ۱- حکایت

کے دید در خواب صدرِ جُند	که خارے ز پائے شتیبے بکند
ہمگفت و در روضہ امی جمید	کز ان خار بر من چہ گلہا مید
مشو تا توانی ز رحمت برے	کہ رحمت بر ندت چو رحمت بری
چو الغام کردی مشو خود پرست	کہ من سر درم دیکے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت ہست	نہ شمشیر دوران ہنوز آخت ہست
چو بینی دعا گوے دولت ہزار	خداوند را شکر نعمت گذار
کہ چشم از تو دارند مردم بسے	ند تو چشم داری بدست کسے
کرم خواندہ ام سیرت سرداران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

### ۲- حکایت

شنیدم کہ یک ہفتہ ابنِ سبیل	نیاد بہمان سراسے خلیل
ز فرخندہ خوبیِ بخوردے پگاہ	مگر بے نواسے در آید ز راہ
برون رفت و ہر جانبے بگریہ	بر اطرافِ وادی نگہ کرد و دید





<p>سرو مولیش از برف پیری سپید برسم که میان صلائے بگفت یکے مرد می کن بنان و نمک که دانست خلقتش علیه السلام بعزت نشانند سپر ذلیل نشستند بر هر طرف بهنگنان نیامد ز پیرش حدیثی بسمع چو پیران نمی بنیت صدق و سحر که نام خداوند روزی برے که نشنیدم از پیر آذر پرست که گبرست پیر تبه بوده حال که منکر بود پیش پاکان پلید بهیبت ملاست کنان کامی خلیل ترافقت آمد از و یک زمان تو واپس چپامی بری دست چو</p>	<p>به تنه یکے در بیا بان چو بید بدلداریش مر جبالے بگفت که اے چشمهای مرا مردمک نعم گفت و جرئت برداشت گام رقیبان مهان سراے خلیل بفرمود ترتیب کردند خوان چو بسم الله آغاز کردند جبع چنین گفتش اے پیر دیرینه روز نه شرط است وقتی که روزی خوری بگفتا نگیرم طریقے بدست بدانست پیغمبر نیک فال بخواری براندش چو بیگانه دید سروش آمد از کردگار جلیل نش داده صد سال روزی جان گر اومی برود پیش آتش سجود</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۳- حکایت در معنی احسان یا خلق خداے

یکے در بیا بان سگی تشنه یافت	برون از رنق در جیانش نیت
------------------------------	--------------------------

کله دلو کړو آن پسندید کیش  
 بخدست میان بست و بازو کشاد  
 خبر و او پغیب سر از حال مرد  
 الا گر جفا کار می اندیشه کن  
 کسے با سگے نیکوئی گم نکړد  
 کرم کن چنان کت بر آید ز دست  
 گرت در بیابان نباشد چه  
 بقضار زرن بخش کردن ز گنج  
 بر دهر کسے بار در خورد زور  
 تو با خلق نیک کی کن ای نیکبخت  
 گر از پادشاه آید نماند اسیر  
 با زار فرمان ده بر رسته  
 چو تمکین و جا هست بود بردوام  
 که افتد که با جا و تمکین شود  
 نصیحت شنو مردم نیک بین  
 خداوند خد من زیان میکند  
 نترسد که نعمت بمسکین دهد

چو جبل اندران بست دستار خویش  
 سگ ناتوان را دمی آب داد  
 که و او رگنایان او عفو کرد  
 کرم پیشه گیرد و فایده کن  
 کجا گم شود خیر بانیک مرد  
 جهان بان در خیر بر کس نبست  
 چراغی بنه در زیارت گئی  
 پنجدانکه دیناری از دست رنج  
 گرانست پامی ملخ پیش مور  
 که فردا نگیرد خدا بر تو سخت  
 که افتادگان را بود دستگیر  
 که باشد که افتد بفرماندهی  
 مکن زور بر مرد و رویش و عام  
 چو بیدق که ناگاه فرزند شود  
 نباشند در هیچ دل تخم کین  
 که بر خورشیدین سرگران میکنند  
 وزان با عیشم بدل این نه





بساز و رستد یکہ افتاد سخت دل زیر دستمان نہاید شکست	بس افتادہ ریاوری کر و بخت مبادا کہ روزے شوی زیر دست
۴۰ - حکایت	
یکے سیرت نیک مردان شنو کہ شبلی ز حانوت گندم فروش نگہ کرد مورے در آن غلہ دید ز رحمت برد و شب تیارست خفت مروت نہاشت کہ این مور ریش درون پراگندگان جمع دار چہ خوش گفت فرو دسی پاک زاد میا زار مورے کہ دانہ کش ست سیاہ اندرون باشد و نگدل نزن بر بربز ناتوان دست نور نہ بخشید بر حال پروانہ شمع گر فتم ز توانا توان تر بسی است	اگر نیک مردے دپاکیزہ رو بدہ بردانبان گندم بدوش کہ سرگشتہ از ہر طرف می دوید بما دای خود بازش آورد و گفت پراگندہ گردانم از جامی خویش کہ جمعیت باشد از روزگار کہ رحمت بران تربت پاک باد کہ جان دار دو جان شیرین جوشت کہ خواہد کہ مورے شود و نگدل کہ روزی بیایش در انشی چوید نگہ کن کہ چون سوخت و پیش جمع توانا ترا تو ہم آخر کے است
۵ - گفتار و معنی احسان با کسی کہ سزاوار نہ باشد شنیدم کہ مردی غم خانہ خورد	۱۵ کہ زنبور در سقف اولانہ کرد



ز بانو طلب کرد ساطور را  
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن  
بشد مرد نادان پرکار خویش  
بیامدزدگان سوسه خانه مرد  
زن پیخورد بر در و بام و کوسه  
مکن رومی بر مردم امی زنش  
کسے بایدان نیکوئی چون کند  
چو اندر سر بے بینی آزار خلق  
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند  
چه نیکو زدست این مثل پیرده  
اگر نیک مردی نماید عیس  
نیزه در حلقه کارزار  
نه هر کس سزاوار باشد بمال  
چو گر به نوازی کبوتر برد  
بنایے که محکم ندارد اساس

که دیران کند خان زنبور را  
که مسکین پریشان شوند از وطن  
گرفتند یک روز زن را به پیش  
بران پیخورد زن بے طغیره کرد  
همیکرد فریاد میگفت شوے  
تو گفتی که زنبور مسکین مکش  
بدان را تحمل بدافزون کند  
بشمیر تیزش بیازار خلق  
بفرماید تا آتخوانش دهند  
ستور لکد زدن گرانبار به  
نیار و شب خفتن از دزد کس  
بقیمت به از نیشکر صد هزار  
یکے مال خواهد یکے گوشمال  
چو فر به کنه گرگ یوسف درو  
بلندش مکن در کنی زوهر اس

## باب سوم در عشق





## ۱- حکایت

<p>اگر ریش بیند و گر مہمیش      بامیدش اندر گدائے صبور      و گر تلخ بیند دم در کشند      سلیحہ از خار است با شاہِ گل      کہ تلخی شکر باشد از دستِ دوست      سبک تر بر دواشتر مست بار      شکارش بخوید خلاص از کمند      منازل شناسانِ گم کردہ پے      کہ چون آب حیوان بطلبت درند      رہا کردہ دیوار بیرون خراب      نہ چون کرم پیدہ بخود در تنند      لب از تشنگی خشک بر طرف جوی      کہ بر ساحل نیل مستقی اند</p>	<p>خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش      گدایانے از بادشاہے نفور      دما دم شرابِ الم در کشند      بلائے خار است در عیشِ تل      نہ تلخست صبر کے کہ بر یادِ دوست      ملاست کشاند مستانِ یار      اسیرش نخواہد ز ہائے زبند      سلاطینِ عزلت گدایانِ نئے      بسر وقتِ شانِ خلق کئے رہ برند      چوبیت المقدس درون پر زتاب      چو پروانہ آتش بخود در زنند      دلا آرام در بر دلا آرام چوے      نگویم کہ بر آب قادر نیستند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## ۲- در معنی عشق مجازی و قوت آن

<p>رہاید ہمسے صبر و آرام دل      ۱۵۱ بخواب اندر ش پامی بند خیال</p>	<p>ترا عشق همچون خودے ز آب و گل      بہ بیداریش فتنہ بر خد و خال</p>
-------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

بصدقش چنان سر سینه بر قدم  
 چو در چشمش شاهد نیاید زرت  
 و گر با کست بر نیاید نفس  
 تو گوئی بچشم اندرش منزل است  
 نه اندیشه از کس که رسوا شوئے  
 گرت جان بخوابد بکف بر سینه  
 چو عشقش که بنیاد او بر هو است  
 عجب داری از سالکان طریق  
 بسو دای جانان ز جان مشتغل  
 بیا دحق از خلق بگریخت  
 شاید بداد و داد کرد شان  
 آلت از ازل همچنان شان بگوش  
 گرو به عملدار و عزت نشین  
 بیک نعره کوهی ز جابر کنند  
 چو باد اند پنهان و چالاک پوس  
 سحر که بگریزند چند آنکه آب  
 فرس گشته او بسکه شب زنده اند

که بینی جهان با وجودش عدم  
 ز رو خاک یکسان نماید برت  
 که با او نماید در گرجای کس  
 و گر چشم بر هم نهی در دل است  
 نه قوت که یک دم شکیباشوئے  
 ورت تیغ بر سر بند سر سینه  
 چنین فتنه انگیز و فرما ز دست  
 که باشند در بحر معنی غریق  
 بذکر حبیب از جهان مشتغل  
 چنان مست ساقی که مئی ریخته  
 که کس مطلع نیست بر درویشان  
 بفریاد قافله بلی در خر و شش  
 قدم های خاکسای دم آتشین  
 بیک ناله سکه بهم بزنند  
 چو سنگ اند خاموش و تبیخ گوسه  
 فرو شویر از دیده شان کحل خواب  
 سحر که خر و شان که دامانده اند





شب در روز در بجز سودا و سوز	ندانند ز آشفته شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل پیوست	و گر ابله داد بے مغز اوست
مے صرف و حدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

## ۳- حکایت

کسے گفت پروانه را کاسے حقیر	بر و دوستے در خور خویش گیر
سے رو که بینی طریق رجا	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمند در نه گرو آتش گرد	که مردانگے باید آنگاه سپرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جمل هست با آئینے پیچہ زور
یکے را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید کنکوے کنی	که جان در سر و کار ادا می کنی
گدائی که از بادشہ خواست دخت	تفا خور و سودا سے بیودہ بخت
کجا در حساب آورد چو تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در دست
پندار کو در چنان مجلسے	مُدارا کنند با چو تو مجلسے
و گر با همه خلیق نرمی کند	تو بے چارے با تو گرمی کند
نگہ کن کہ پروانہ سوزناک	چہ گفت اسی عجب گر بسوزم پاک
مرا چون خلیل آتشے در دل است	که پندارم این شعله بر من گل است



<p>نه دل دامن دستان میکشد          نه خود را بر آتش بنجومی زغم          مرا همچنان دور بودم که سوخت          نه آن میکند یار در شا بهی          که عظیم کند بر تولاے دوست          مرا بر تلف حرص دانی چراست          بسوزم که یار پسندیده اوست          مرا چند گونی که در خود د خویش          بدان ماند اندر ز رشوریده حال          کسے را نصیحت مگو ای شگفت          ز کف رفت به چاره را لگام</p>	<p>که مهرش گریبان جان میکشد          که زنجیر شوق است در گردنم          نه ایندم که آتش بمن بر فروخت          که با او توان گفتن از زاهدی          که من را ضمیم گشته در پای دوست          چو او هست گر من نباشم ر دست          که در وی سرایت کند سوز دوست          حریفی بدست آر به در خویش          که گوئے بکشد دم گزیده منال          که دانی که در وی نخواهد گرفت          نگویند کا هسته را ن اسی غلام</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## باب چهارم در تواضع

### ۱- حکایت

<p>ز خاک آفریدت خداوند پاک          حوایس و جهان سوز و سرکش مباح          چه گردن کشید آتش هولناک</p>	<p>پس ای بنده افتادگی کن چو خاک          ز خاک آفریدنت آتش رباش          به بیچارگی تن بنیذاخت خاک</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------





چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردن از آن آدمی
م - حکایت پانزید لسطامی قدس اللہ سرہ در تواضع	
<p>شنیدم کہ وقتے سحر گاو عید یکے طشت خاکسترش بہ خبر ہمگفت ثولیدہ دستار و موتی کہ اسی نفس من در خور آتشم بزرگان نکردند در خود نگاہ بزرگے بناموس و گفتار نیست تواضع سیر رفت افزادوت بگردن قدم سرکش تندخوے</p>	<p>ز گرما بہ آسہ بدون بازید فرورختہ از سراسلے بسر کف دست شکرانہ مالان برو بخاکسترے روسے در ہم کشم خدا بے از خوشن من خواہ بلند می بدعوئی دیندار نیست تکبر بخاکہ اندر اندازدوت بلندیت باید بلند می جوے</p>
۳۰ - حکایت خواجہ معروف کرخی و مسافر پچور	
<p>کے راہ معروف کرخی بخت شنیدم کہ مہانش آمد سیکے سہریش موے و رویش صفارختہ شب آنجا بگفتہ و بالش نہاد شہوالبش گرفتہ شب کیفش نہاد و پریشان دطبعی درشت</p>	<p>کہ نہاد معروفی از سر نخست زیباریش تا برگ اندکے میویش جان در تن آویختہ روان دست در بانگ نالش نہاد نہ از دست فریاد خواب کس نمی مرد خلقی بخت گشت</p>

ز فریاد و نالهیدن و سخت و خفت  
 نمانده ز مردم در آن بقعه کس  
 شنیدم که بشمار خدمت سخت  
 شب بر سرش لشکر آورد خواب  
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت  
 که لعنت برین نسل ناپاک باد  
 بلند اعتقادان پاکیزه پوش  
 چه داندلت انبانی از خواب مست  
 سخنها منکر معروف گفت  
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم  
 یکم گفت معروف را و زلفت  
 برو زمین پس گو سر خویش گیر  
 نمونی در حمت بجای خود هست  
 سر سفله را اگر دبالش منه  
 مکن بآبدان نیکی لے نیکبخت  
 نگویم مراعات مردم مکن  
 پا خلاق نرمی مکن با درشت

گرفتند از خلق راه گیر  
 همان ناتوان ماند و معروف لب  
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
 که پند آورد و مرد ناخفته تاب  
 مسافر پرانگنده گفتن گرفت  
 که این جمله سالوس و زرق اندید  
 فریبده پارسای فروش  
 که بچاره دیده برهم بست  
 که یکدم چرا غافل از وی سخت  
 شنیدند پوشیدگان حرم  
 شنیدی که در ویش نالان گفت  
 لغت بیر جاے دیگر بمیر  
 ولی بآبدان نیک مردی بدست  
 سر مردم آزار بر سنگ به  
 که در شوره نادان نشاند دخت  
 که رم پیش نامردان گم مکن  
 که سگ را نماند چون گریه شست





گر انصاف پر سی سنگ حق شناس  
بیرف آب رحمت مکن خبیس  
نذیم چنین پیچ بر پیچ کس  
بخشد بد و گفت اسی دلارام حقیقت  
گر از ناخوشی کرد بر من خروش  
جفاے چنین کس بیاید شنود  
چو خود را توئی حال بینی و خوش  
اگر خود بهین صورتی چون طلسم  
و گر پرورانی درخت کرم  
نه بینی که در کنج تربت بسی است  
بدولت کسانے سرفراختند  
یکبر کند مرد حشمت پرست

بسیرت به از مردم ناسپاس  
چو کردی مکافات بر پیچ نویس  
مکن هیچ رحمت برین پیچ کس  
پریشان مشوین پریشان که  
مرانا خوش از وی خوش آمد گوش  
که تواند از بقرارے غنود  
بشکرانه بار ضعیفان یکش  
بمیری و است بمیرد چو جسم  
بر نیک نامی خورے لاجرم  
بجز گوهر معروف معروف نیست  
که تاج تکبر بیتراختند  
ندانند که حشمت بحلم اندر است

## باب پنجم در رضا و تسلیم

### ۱- حکایت شاطر سپاهان

مراد در سپاهان یکے یار بود  
در آتش بخون دست و خنجر خضاب  
که جنگ آور و شوخ و عیار بود  
بر آتش دل خصم از و چون کباب



ناید تیش روزی که ترکش نه بست  
دلاور لب بر پنج گاه زور  
بد عوی چنان ناوک انداخته  
چنان خار در گل ندیدم که رفت  
نزد تارک جنگ جو سه سخت  
چو کج شک روزی بلخ در سبزه  
گرش بر فریدون بدست تاختن  
پلنگانش از زور سر پنجه زیر  
گرفته کمر بند جنگ آزما  
نیزه پوش را چون تبر زین زد  
نه در مردی اورا نه در مردی  
مرا یک دم از دست نگذاشته  
سفر تا گم زان زمین در بود  
قضا نقل کرد از عراقم بشام  
و گر پیش از شام بیانه ام  
قضا را چنان اتفاق افتاد  
شبه سرفروشد با ندر پشه ام

نیزه لاد پیکانش آتشش نجست  
ز بواسش بشیران در افتاده شور  
عدو را بهر یک یک انداخته  
که پیکان او در سپر اسب رفت  
که خود و سرش را نه در هم شست  
بکشتن چو کج شک پیش چو مرد  
امانش نداده به تیغ آختن  
فرو برده چنگال در غنچه شیر  
و گر کوه بودی بکیدی ز جهای  
گذر کردی از مرد و بر زین زد  
دوم در جهان کس شنید آدمی  
که با راست طبعان سری داشتی  
که عیشم در آن بقعه روزی نبود  
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام  
کشید آرزو مند به خانه ام  
که یازم گذر در عراق افتاد  
بدل برگذشت آکن هنر پیشه ام





نمک ریش دیرینه ام تازه کرد  
 بدیدار دے و سپاهان شدم  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 چو کوه سپیدش سر از برف موس  
 فلک دست قوت برو یافته  
 بدر کرد گیتی غرور از سرش  
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر  
 بخندید که روز جنگ تتر  
 زمین دیدم از نیره چون بستان  
 بر انگشتم گردیجا چو دود  
 سن آسم که چون حمله آورد  
 دے چون نکرد اختر م یوری  
 غنیمت شدم طریق گریز  
 چه یاری کند مغفور و جوشنم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروے پلنگ افکن و پیل نور  
 همان دم که دیدیم گرد سپاه

که بودم نمک خورده از دست مرد  
 بهمش طلبگار و خواهان شدم  
 خدنگش کمان ارغوانش زیر  
 دوان آتش از برف پیری برو  
 سر دست مردیش بر تافته  
 سر ناتوانی برانو برش  
 چه فرسوده کردت چو روباه پیر  
 بدر کردم آن جنگ جوی ز سر  
 گرفته علمها چو آتش دران  
 چو دولت نباشد تو چه سود  
 بیخ از کف انگشتری بردی  
 گرفتند گردم چو انگشتر  
 که نادان کند با قضا پنجه تیز  
 چو یارے نکرد اختر و ششم  
 باز و در فتح نتوان شکست  
 در آهن سر مرد و سم ستور  
 زره جامه کردیم و مغفور کلاه

<p>چو باران پلاک فسر در ختم تو گفستی ز دند آسمان بر زمین بهر گوشه بر خاست دلو فان مرگ کنند اثر دوائی دهن کرده باز چو انجم درو برق شمشیر و خود پیاده سپر در سپر فایم چو بازوای تو فیک یاری نکرد که کین آورای ز اختر تند بود نیامد جز آغشته خندان بخون که گفتم بدوزند سندان به تیر فتادیم هر دانه در گوشه چو ماهی که با جوشن افتد بهشت سپر پیش تیر قضا بهیج بود</p>	<p>چو امیر اسپ تازای برانگختم دو لشکر بهم بر زوند از کین ز باریدن تیر همچون تگرگ بصید هر بران پر خاش ساز زمین آسمان شد زگر و کبود سواران دشمن چو در فایم چه زور آورد و پنجه بهد مرد نه شمشیر جنگ آوران کند بود کس از لشکر باز بهیجا برودن کسان را نشد ناوک اندر حیر چو صد دانه محبسوع در گوشه ینا مردی از هم بدادیم دست چو طالع زمار دای بر تیج بود</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## ۴۴- حکایت

<p>همین بگذرانید بیک زیل جوانی جهان سوز پیکار ساز کنند بکفش بر از خام گور</p>	<p>کی آهین پنجه در اربیل نمد پوشی آید بیکش فسر بپر خاش خشن جو بهرام گور</p>
---------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------





به پنجاه تیر خد گمش بزد  
 دلاور در آمد چو دستان کرد  
 بشکد گمش بر درخیمه دست  
 شب از غیرت و شرمساری سخت  
 تو کا هن بنا و ک بدوزی و تیر  
 شنیدم که میگفت و خون یگر است  
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
 چو بازو می بستم قوی حال بود  
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست  
 بر روز اجل نیزه جوشن درد  
 کرا تیغ قهر اجل در قفا است  
 درش بخت یا و بود دهر نشست  
 نه دانا بسع از اجل جان ببرد

که یک چو به بیرون زلفت از نهد  
 بنخم کندش در آورد و ببرد  
 چو دزدانِ خوئی بگردن بهست  
 سحر که بر تارے از نیمه گفت  
 نمد پوش را چون فدا دے ایبر  
 ندانی که روز اجل کس زیست  
 برستم در آموزم آداب حرب  
 سطر سجده بیلیم خدمت نمود  
 نمد پیش تیرم کم از بیل نیست  
 نه پیر این بے اجل نگذرد  
 برهنه ست اگر جوشنش چند لاس  
 برهنه نشاید بساطور گشت  
 نه نادان بنا ساز خوردن ببرد

## باب ششم در صفت عفت

### احکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد      که بر بخت و روزی قناعت نکرد



قناعت توانگر کند مرد را  
 سکونت بدست آورای بی ثبات  
 پیرو تن از مرد و راسی و هشی  
 خردمند مردم بهمنه پرورانند  
 کسی سیرت آدمی گوشت کرد  
 خور و خواب تنها طریق دو است  
 خنک نیک، سخته که در گوشه  
 بر آنکه سست شد سیر حق آشکار  
 ولیکن چه ظلمت نداند ز نور  
 تو خود را ازین در پنهانداخته  
 بر او هیچ فلک چون پرده باند  
 گرش و اسن از چنگ شتوت رها  
 بکم کردن از عادت خویش خرد  
 کجا سیر و حشی رسد در ملک  
 سخت آدمی سیرتی پیشه کن  
 تویر کرده تو هستی بر کمر  
 که گر پانگ از گفت و در سخت

خبر کن حریص جهان گرد را  
 که به سنگ گردان ز دید نبات  
 که او را چو می پروری می کشی  
 که تن پروران از هنر لاغر اند  
 که اول سگ نفس خاموش کرد  
 برین بودن آئین ناخرد دست  
 بدست آورد از معرفت تو شسته  
 بنام دزد باطل بر دست یار  
 چه دیدار و پوش چه خسار  
 که چه را زره باز نشاسته  
 که در شپش بسته به سنگ از  
 کنه رفت تا سدره انتهی  
 توان خویش را ملک خویش کرد  
 نشاید پرید از ترس تا فلک  
 پس آنکه ملک خویش اندیشه کن  
 نگردان بهیچ در حکم تو سر  
 تن خویش کن گشت و خون خوشت





<p>چنین پر شکم آدمے یا ختم          تو پنداری از بهر نالشت و بس          بسختی نفس میکند پا دراز          که پر معده باشد ز حکمت تن          تنی بهتر این رود و پیچ پیچ          دگر بانگ دارد که بل من فرید          تو در بند آنی که خر پروری          جو خر با نخیل عیسے مخر          نینداخت جز حرص خوردن بدام          بدام افتد از بهر خوردن چوموش          بدامش در افقی دتیرش خورے</p>	<p>با نذازہ خور زاد اگر مردے          درون جامی ذکر است وقت نفس          کجا ذکر گنجد کز اسب ار آرز          نزارند تن پروران آگے          دو چشم و شکم پرنگر و دو پیچ          چو دوزخ که سیرش کنند از وقید          ہے میردت عیسے از لاغری          بدین اسے فرومایہ دنیا مخر          مگر سے ندانی کہ دور او دام          پانگے کہ گردن کشد بر دوش          چو موش آنکہ نان و پنیرش خوری</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## باب ہفتم در ترتیب نفس و تہذیب اخلاق

### ۱- حکایت

<p>نہ در اسب میدان و چوگان و گوی          چه در بند بیگار بیگانہ          بمر دے ز رستم گذشتند دام</p>	<p>سخن در صلاح است و تدبیر و خوی          چه بادشمن نفس همجنانہ          عنان باز پیچان نفس از حرام</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کس از چون تو دشمن نذار دغمی تو خود را چو کوکب ادب کن بچوب وجود تو شهرست بر نیک و بد همانا که دونان گردن فراز رضا و وسع تنگنا مانِ حر چو سلطان غنایت کند بآبدان ترا شهوت و حرص و کین و حسد گر این دشمنان تربیت یافتند هواد و هوس را مانند ستیز نه بینی که شب فزود او باش خوش بیسے که دشمن سیاست نکرد نخواهم درین نوع گفتن بسے</p>	<p>که با خویشتن بر نیاسے سے بگرز گر ان مغز مردم مکوب تو سلطان و دستور دانا خرد درین شهر گیرند و سودا و آرز هواد و هوس رهن و کیسه بر کجا ماند آسایش بخردان چو خون در رگ اند و جان در جسد سراز حکم در اسے تو بر تافتند چو بینند سر نخ به عقل تیند نگردند جائے که گرد و غس هم از دست دشمن ریاست نکرد که حرفی بس ار کار بندد کسے</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲- گفتار اندر قضایات غامضی و حلاوتِ خویشتن دارے

<p>اگر پاسے درد اسن آری چو که زبان در کش ای مرد بسیار دان صدف دار که هر شناسان راز فراوان سخن باشد آگنده گوش</p>	<p>سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه که فردا قلم نیست بر بے زبان دین جز بلوگو نکردند باز نفیحت نگیرد مگر در خموش</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------





<p>حداوت نیایے ز گفتار کس          شاید بریدن نیند اخته          به از ژاژ خایان حاضر جواب          تو خود را بگفتار ناقص مکن          جوے مشک بهتر که یک توده گل          چو دانایکے گے۔ بے و پروردہ گوی          اگر پوشمندی یک انداز راست          کہ گر فاش گرد شود روی نرود          بود کز پست گوش دارد کسے          نگرتانہ بیند در شهر باز          کہ بیند کہ شمع از زبان سوخت است</p>	<p>چو خواہے کہ گوئی نفس نفس          نباید سخن گفت تا ساخته          تامل کنان در خطا و صواب          کمال است در نفس انسان سخن          کم آواز ہرگز نہ بینے خجل          حذر کن ز نادان دہ مردہ گوی          صد انداختی تیر و ہر صد خطاست          چرا گوید آن چیز در خفیہ مرد          مکن پیش دیوار غیبت بے          در و ن دلت شہر بندست راز          از ان مرد و نادان دوخت است</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## باب ششم در بیان فضیلت شکر

ای حکایت

<p>کہ شکرے ندانم کہ در خورد دوست          چگونہ بہر موی شکرے کنم          کہ موجود کرد از عدم بندہ را</p>	<p>نفس می نیارم ز دان شکر دوست          عطائی ست بہر موی از دہ بنم          ستائیش خداوند بخشنده را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------



کرا قوت وصف احسان اوست  
 بدی که شخص آفریند ز گل  
 ز پشت پدر تا پایان شب  
 چو پاک آفریت بهش باش پاک  
 پیای پیشتان از آئینه گرد  
 نه در ابتدا بود، آب منی  
 چو روزی بسجی آری سوی خویش  
 چرا حق نمی بینی لے خود پرست  
 چو آید بکوشیدت خیر پیش  
 بسر پنجه کس نبردست گوی  
 تو قائم بخود نیستی یک قدم  
 نه طغلوک زبان بسته بودی زلف  
 چو نافش بریدند روزی گسست  
 غریبه که سنج آردش دهر پیش  
 پس او در شکم پرورش یافت است  
 دوستان که امروز دخواه اوست  
 کنار دبر مادر دلپذیر

که اوصاف مستغرق شان اوست  
 روان و خود بخشد و هوش وصل  
 نگذرتا چه تشریف دادت ز غیب  
 که ننگ است ناپاک رفتن خاک  
 که مضطرب نگیرد جز نگر خود  
 اگر مردی از سر بدرکن منی  
 کمن تکیه بر زور بازوی خویش  
 که یار دیگر دش در آور دست  
 بتوفیق حق دان نه از سعی خویش  
 سپاس خداوند توفیق گوئی  
 ز غیبت مدد میرسد دمدم  
 همی روزی آمد بچو نش ز ناز  
 به پستان مادر در آویخت دست  
 بدار و دهند آتش از شهر خویش  
 ز آنوب معده خورش یافت است  
 دو چشمه هم از پدر شگانه اوست  
 بهشت است و پستان در و جوی شیر





<p>ولد میوه نازنین بر برش پس از بگری شیرخون دل است سرشته درو در خوشوار خوش بر اندیش دایه پستان بصبر که پستان شیرین فراموش کند بصبرت فراموش گرد گناه</p>	<p>درخت هست بالای جان پرورش نه رگما پستان درون دل است بخوشش فرو برده دندان چو نیش چو باز و قوس کرد دندان بر طبر چنان صبرش از شیر خامش کند تو نیز لے که در توبه طفل راه</p>
<p>مگر در زے کا قند لیختی کشے چه سهل است پیش خداوند مال خداوند را شکر صحت بگفت بشکرانه با کن پویان بیاسے تو انا کن در جسم بر ناتوان ز دایماندگان پرس در آفتاب چه غم وار و از تشنگان زرد که یک چند بیچاره در تب گذشت که غلطی ز پهلوی پهلوی ناز که رنجور داند در آن شب</p>	<p>ندانند کس قدر روز خوشے زمستان در ویش در تنگ سال سلیم که یک چند نالان نخفت چو مردانه رو باشی و تیز پاسے به پیر کمن بر بخشد جوان چه دانند چو نینان قدر آب عرب را که بر دجله باشد قعود کسے قیمت تندرستی شناخت ترا تیره شب که نماید دراز بر اندیش از افغان و خیزان شب</p>

بیانک دہل خواجہ بیدار گشت      چہ داند شب پاسبان چون گزشت

## باب نهم در توبہ

۱- حکایت

کهن سالے آمد بترو طیب  
 کہ دستم بزرگ بر نہ اسی نیک رای  
 بدان ماند این قامت خفته ام  
 بدو گفت دست از جهان بگسل  
 اگر جوانی ز دوی دست و پای  
 چو دوران عمر از چهل برگذشت  
 نشاط آنگہ از من رسیدن گرفت  
 بیاید ہو سس کردن از سر بد  
 بسنری کجا تازہ گردد و دلم  
 تفریح کنان در ہو او ہو سس  
 کسانے کہ دیگر بنیب اندر اند  
 درینا کہ فصل جوانی بر رفت  
 درینا چنان روح پرور زمان

زنالیدنش تا برون قریب  
 کہ پایم ہے بر نیاید ز جاے  
 کہ گوئے بگل در فرو رفته ام  
 کہ پایت قیامت بر آید ز گل  
 در ایام پیری بہش باش و را  
 مزن دست و پا کابت از سر گذشت  
 کہ شام سپیدہ دیدن گرفت  
 کہ دور ہو سس باز سے آمد بسر  
 کہ سبزے بنجا ہد و مید از کلم  
 گزشتیم بر خاک بسیار کس  
 بیایند و بر خاک ما بگذرند  
 بلہو و لعب زندگاسنے بر رفت  
 کہ گزشت بر ما چو برق میان





<p>ز سودا سے آن پوشتم و این خورم دریغاکه مشغول باطل شدیم چه خوش گفت با کودک آموزگار</p>	<p>نبرد ختم تا غم دین خورم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم که کار سے نکر دیم و شد روزگار</p>
<p>م- گفتار اند غنیمت شمرن قوت جوانی پیش از ضعف پیری جوانا ره طاعت امروز گیر فراغ دلت هست و نیرو می تن من این روز رات در نشاختم قصدا روزگار سے زمن در بود چه کوشش کند پیر خن زیر بار شکسته قلع گم بنده چست کنون کوفتات بغفلت زدست که گفتت بچگون در انداز تن بغفلت بدادی ز دست آب پاک چو از چایکان در ویدن گرو گر آن باد پایان بر فتنه تیز</p>	<p>م- گفتار اند غنیمت شمرن قوت جوانی پیش از ضعف پیری که فردا جوان سے نیاید ز پیر چو میدان فرخست گوی بز بدانتم اکنون که در باختم که هر روز سے از وی شب قدر بزر تو میر و که برباد پائے سوار نیاورد و خوابد بهای درست طریقے ندارد و جبر باز بست چو افتاد هم دست و پاسے بز چه چاره کنون جز تمیم بخاک نبرد می هم افتان و خیزان برو تو بیدست و پای از شمشیر بخیز</p>
<p>باب دهم در مناجات و محضر و تسلیم</p>	



# ۱- حکایت

بیاتا بر آرم دست ز دل  
بفصل خزان در نه بنی وخت  
بر آروسته دستهای نیاز  
پندار ازین در که هرگز نه بست  
همه طاعت آرند و مسکین نیاز  
چو شاخ برهنه بر آرم دست  
خداوند گارا نظر کن بچود  
گسسته آید از بنده خاکسار  
که یا برزق تو پرورده ایم  
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز  
چو مارا بدینا تو کرده ای عزیز  
عزیزی و خواری تو بخشی و بس  
خدا یا بعزت که خوارم مکن  
مسقط مکن چون من بر سرم  
بگیتی بترزین نباشد بدی  
هر اثر ساری ز روی تو بس

۵

۱۰

۱۵

که نتوان بر آورد و فردا ز گل  
که بی برگ ماند سرهای سخت  
و رحمت نگر و دتیدست باز  
که نو میدگرد بر آروسته دست  
بیاتا بدرگاه مسکین نواز  
که بی برگ ازین پیش نتوان نشست  
که جرم آمد از بندگان در وجود  
بامید عفو خود او ننگار  
با نغم و لطف تو خورده ایم  
نگردد ز دنبال بخشنده باز  
بعقبی همه چشم داریم بیند  
عزیز تو خواری نه بیند ز کس  
بذل گسسته شر مسارم مکن  
ز دست تو بهر عقوبت برسم  
بخا بردن از دست همچون خودی  
و گهر شر مسارم مکن پیش کس





گرم بر سر افتد ز تو سایه	سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخششی سر افروزم	تو بردار تا کس نیست از دم

## ۲- حکایت

تتم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بے	میگفتن که دستم نگیرد کس
بلطفم بخوان یا بران از دم	ندارد بجز آستان سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام	فرومانده بانفس آواره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راسته بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بے مثل و مانندیت
به بتیک حجاج بیت الاحرام	بعد فون شرب علیه اسلام
به تکبیر مردان ششیر زن	که مرد و غار را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوحه آسته
که مارا دران در طه یک نفس	ز تنگ و دگفتن بفریاد رس
امید هست از آنانکه طاعت کنند	که بے طاعتانرا شفاعت کنند
بپاکان که آلاش هم دوردار	و اگر زستے رفت معذوردار

به پیران پشت از عبادت دوتا  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 چراغ یقینم سر راه دار  
 بگردان زنا دیدنی دیده ام  
 من آن ذره ام در هوای نیست  
 ز خورشید لطف شعاعی بسم  
 بدی را نگه کن که بهتر کس است  
 مرا اگر بگیرد با انصاف و داد  
 خدایا بذلت مران از درم  
 و از اجل غائب شدم روز چند  
 چه غم آرام از ننگ تر دامن  
 فقیرم بجرم گناه هم بگیر  
 چرا باید از ضعف عالم گریست  
 خدایا بغفلت شکستیم عهد  
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما  
 همه هر چه کردم تو برهم زد  
 نه من سر زحمت بر روی برم

ز شرم گشته دیده بر پشت پا  
 ز بانم بوقت شهادت میند  
 ز بد کرد و نم دست کوتاه دار  
 مده دست برنا پسندیده ام  
 وجود و عدم در ظلام کیست  
 که جز در شفاعت نه بیند کسم  
 گذار از شاه اتفاق بیست  
 بنا لم که عفو من نه این وعده داد  
 که صورت نه بند و در دیگرم  
 کنون کدام در بر دیم میند  
 مگر عذر پیش آورم کاس غنی  
 غنی را ترحم بود بر فقیه  
 اگر من ضعیفم پناهم قویست  
 چه زور آورد با قضا دست جد  
 همین نکته بس عذر تقصیر ما  
 چه قوت کند با خدا نه خودی  
 که حکمت چنین می رود بر سرم





## ۳۰ - حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب بنید  
 بنا لید بر آستان کرم  
 مؤذن گریبان گرفتش که بین  
 چه شایسته کردی که خواسته بهشت  
 بگفت این سخن پیر و بگزیت مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 ترا می نگویم که عذر م پذیر  
 همه شرم دارم ز لطف کریم  
 کسی را که پیری در آرد ز پای  
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
 نگویم بزرگ و جا هم بخش  
 اگر یارے اندک نزل داند  
 تو بینا و مخالف از یک و گر  
 بر آرد مردم زیر و ن خروش  
 بناداتی اربندگان سر کشند  
 اگر جرم بنخش بمقتدار جود

بمقصود مسجدی در وید  
 که یارب بفر دوس اعلیٰ برم  
 سگ مسجدی فارغ از عقل و دین  
 نمی زیدت ناز باروی زشت  
 که مستم به از من اینخواه دست  
 که باشد گنگار سے امیدوار  
 در توبه باز هست و حق دستگیر  
 که خوانم گنه پیش عفو ش عظیم  
 چو دستش بگیرد نخیزد ز جاس  
 خدا یا بفضل تو ام دستگیر  
 فرو مانده گے و گنا هم بخش  
 بنا بخودے شهره گرداندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو بانبده در پرده و پرده پوش  
 خداوندگان را تسلیم در کشند  
 نه اند که قمار سے اندر وجود



<p>وگر خشم گیرے بقدر گناه          گرم دست گیری بجای رسم          که زور آورد و گریویاری دهی          دوخواهند بودن بمحشر فریق          عجب گر بود را هم از دست راست          دلم میدهد وقت وقت این امید          عجب وارم او شرم دارد ز من          نه یوسف که چندین بلاد دید و بند          گنه عفو کرد آل یعقوب را          بکره دار بدشان مقید نکرد          ز لطف همه خشم داریم نیز          کس از من بسیه نامه تردید نیست          جز این کا عظام و بیاری تست</p>	<p>بدون رخ فرست و ترازد و نخواه          و گریه گشته بر نگیرد کسم          که گیرد چو تو رستگاری دهی          ندانم که امان دهند م طریق          که از دست من جز کثری بر نجات          که حق شرم دارد ز موسی سفید          که شرم من آید از خوشبین          چو حاکمش ردان گشت و قدرش بلند          که معنی بود صورت خوب را          بضاعت فرجات شان رد نکرد          برین بی بضاعت بخش اسی عزیز          که پیش فعال پسندیده نیست          امیدم بآمرزگارے تست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بضاعت نیا و روم الا امید

خدا یا ز عفو مکن نا امید









# اشحاب ز یوسف ریخا جای

طلب کردن بادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بساتقے کہ ناپیدا کلید است  
 بود چون کار دانا تیج در تیج  
 ز ناگہ دست صناعی در میان نے  
 پدید آید ز غیب آنرا کشادے  
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند  
 بجز ایند و نماند آن را پنا ہے  
 ز پندار خودی و بخردی رست  
 شبے سلطان مصر آن شاه بیدار  
 همه بسیار خوب و سخت فر بہ  
 و زان پس ہفت دیگر در برابر  
 دران ہفت نخستین ردی کردند  
 بدینسان سبز و خرم ہفت خوشہ  
 بر آمد از عقب ہفت دگر خشک

بر و راہ کشایش ناپدید است  
 بہ پیشش کوشش فکر و نظر تیج  
 بقتش تیج صانع را گمان نے  
 و دلیت در کشادش ہر مرادی  
 برید از رشتہ تدبیر چونند  
 کہ باشند در نوائب تکیہ گاہ ہے  
 گرفتش فیض فضل از دی دست  
 بخوابش ہفت گاہ آمد پدیدار  
 بخوبے و خوشے از یکدگر بہ  
 پدید آمد سرا سر خشک و لاغر  
 بسان سبزہ آن را پاک خوردند  
 کہ دل زان قوت بردی دیدہ نشہ  
 بران پیچید و کردش سرا سر خشک

۵

۱۰

چو سلطان بامداد از خواب برخاست  
 همه گفتند کاین خواب محال است  
 بحکم عقل تعبیر سے ندارد  
 جو انمرد سے کہ از یوسف خبر داشت  
 کہ در زندان بجایون فرج نیست  
 بود بیدار در تعبیر ہر خواب  
 اگر گوئی برو بکشایم این راز  
 بگفتا اذن خواہی چیت از من  
 مرا چشم خرد زان بختہ کو رہت  
 روان شد جانب زندان جو انمرد  
 بگفتا گاو خوشہ ہر دو سال اند  
 چو باشد خوشہ سبز و گاو تہ بہ  
 چو باشد خوشہ خشک و گاو لاغر  
 نخستین سال ما سے ہفتگانہ  
 ہمہ عالم ز نعمت پُر بر آید  
 کہ نصیب ما سے پیشین خورہ گردد  
 نہار روز آسمان ابر عطا سے

۵

۱۰

۱۵

نہر بیدار دل تعبیر آن خواست  
 فراہم کردہ وہم و خیال است  
 بجز اعراض تدبیر سے ندارد  
 زرد سے کار یوسف پردہ برداشت  
 کہ در حل دقائق خردہ د نیست  
 دلش غواص این بحر گہریاب  
 وزد تعبیر خوابت آورم باز  
 چہ بہتر کو را از چشم روشن  
 کہ از دانستن این راز دور است  
 بیوسف حال خواب شہ بیان کرد  
 باوصاف خودش و صاف حال اند  
 بود از خوبے سالت خبر دہ  
 بود از سال تنگت قصہ آور  
 بود باران و آب و کشت و دانہ  
 و زان پس ہفت سال دیگر آید  
 ز تنگی جان خلق آزردہ گردد  
 ز دید بر زمین سناخ گیا ہے

یوسف  
 زلیخا







ز عشرت مالداران دست دارند  
 چنان نان گم شود بر خوان دوران  
 جوانمرد این سخن بشنید و گشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 بگفتا خیر و یوسف را بیاور  
 چو از دلبر سخن شاید شنیدن  
 سخن از دوست آری شکرست آن  
 و گریه باره بزدان شد روانه  
 که ای سرور یاض قدس بخرام  
 خرامان شو بدین روی دل آرا  
 بگفتا من چه آیم سوی شاه  
 بزدان سالها محبوس گرد هست  
 اگر خواهد که من بیرون نهم پایی  
 که آئین که چون رویم بدیدند  
 بیک جا چون شریا با هم آیند  
 که جرم من چه بود از من چه دیدند  
 بود کین بر سر شود بر شاه روشن

بتنگی تنگستان جان سپارند  
 که گوید آدمی تان و دهر جان  
 حریف بزم شاه دادگر گشت  
 دل شاه از دوش چون غنچه گشت  
 کز دبه گرد دم این نکته باور  
 چرا از هر دهن باید شنیدن  
 دل گر خود بگوید خوشترست آن  
 بر داین مژده سوی آن یگانه  
 سو بستان سرای شاه نه گام  
 بیار ازین گل آن بستان را  
 که چون من نیکی را بیگانه  
 ز آثار کرم بایوس کرد دست  
 ازین غمخانه گو اول بفرا  
 ز حیرت در رخم کفها بریدند  
 نقاب از کار مار روشن کشیدند  
 چرا رختم سوزندان کشیدند  
 که پاکست از خیانت من من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست  
 در آن خانه خیانت نامد از من  
 مرا به گزندم نقب خزان  
 جوانمرد این سخن چون گفت با شاه  
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند  
 چوره کردند در پیش شاه آن جمع  
 که از آن شمع حرم جان چه دیدند  
 ز رویش در بهار و باغ بودید  
 بیت کا زار باشد بر تنش گل  
 گنگی کش نیست تاب باد و شبنمگیر  
 زنان گفتند کاسی شاه جوان بخت  
 ز یوسف تا بجز پاکه ندیدیم  
 نباشد در صدف گوهر چنان پاک  
 زلیخا بود نیز آسنا نشسته  
 ز دست نهال پنهان زیر پرده  
 فروغ راستی از جان علم زد  
 بجز حرم خویش کرد اقرار مطلق

۵

۱۰

۱۵

در اندیشه خیانت پیشگی نیست  
 بجز صدق و امانت نامد از من  
 که باشم در فراش خانه خائن  
 زنان مصر را کردند آگاه  
 همه پروانه آن شمع گشتند  
 زبان آتشین بکشد چون شمع  
 که بروی تیغ بدنامی کشیدند  
 چاره سوخته زندانش نبودید  
 که از دانا رسد برگردنش غل  
 بپایش چون اند جز آب زنجیر  
 بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت  
 بجز عزت شرف نامی ندیدیم  
 که بود از تهمت آن جان جهان پاک  
 زبان از کذب و جان از کید رسته  
 ریاضت های عشقش پاک کرده  
 چو صبح راستی از صدق دم زد  
 بر آمد ز و صدای حقیقت الحق





<p>منم در عشقِ او گم کرده راسب          چو کام من نذا و ز پیش راندم          در آن غم باز غمها سے من افتاد          بجالش کرد حال من سرایت          کنون واجب بود او را تملانی          بصد چندان بود یوسف سزاوار          چو گل بشکفت چون غنچه بچندید          بدان خرم سرا بستانش آرند          گل خرم بدستان به که نه زبان          مقام شاه نبود جز سر تخت</p>	<p>گفتا نیست یوسف را گناست          نخست او را بصل خویش خواندم          بزدان از ستمها سے من افتاد          غم من چون گذشت از حد غایت          جفائی گر رسید او را ز جانی          به احسان کا ید از شاه نکو کار          چو شاه این نکته سنجیده بشنید          اشارت کرد که ز زندانش آرند          ز باغ لطف گلبرگیت خندان          بسکک جان بود شاه نکو بخت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>برون آمدن یوسف از زندان احترام باد شاه مراد او و قاع          که بے تمنی نباشد عیش شیرین          که آید بارخ چون ماه بیرون          که خورشید درخشانش به درنگ          طلوع صبح کردش چار و سازی          برآمد آفتابش از پس کوه          خطاب آمد بنزدیکان درگاه</p>	<p>درین دیر کن رسمیت دیرین          خورد نه ماه طفله در رحم خون          بساختی که بید لعل در سنگ          شب یوسف چو بگذشت از دراز          چو شد کوه گران بر جانش اندوه          سپه عظیم واکر اهرم و سه از شاه</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کز ایوانِ شہِ خورشیدِ اوزنگ  
 دور وید تابندگان ایستادند  
 چه از زرین کمر سرکش غلامان  
 چه از خورشید پیکر خوشنویان  
 ۵ چه از چاک سوارانِ سپاس  
 سرانِ مصر بیرون از شماره  
 تہستان بامید نثارے  
 چو یوسف شد سو خسر و روانہ  
 فرازِ مرکبش از پائے تافرق  
 ۱۰ بہر جا طبلہا سے مشک و عنبر  
 برا و مرکبِ او سے فشانند  
 چو آمد بارگاہِ شہِ پدیدار  
 خز و اطلس بپا انداختند پیش  
 بیالاسے خز و اکسون ہمیرفت  
 ۱۵ نہ قریبِ مقدمش چون شہِ خبر یافت  
 کشیدش در کنارِ خوشیتن تنگ  
 بہ پہلوئی خودش بر تخت بنشانند

بمیدانے زیر جانب دوزنگ  
 تجھ سے خود را عرض دادند  
 همه در خلعت ز رکش خرامان  
 بعبرانے و سر بانی سرایان  
 بتازی مرکبان باهم مباحث  
 نثار افشان شدند از هر کنار  
 کشاده هر طرف جیب و کنار  
 بخلق تناسل خاص خسروانه  
 تو گوئی گشته در ز تو گهر غرق  
 ز هر سو بدر پاسے دژ و گوهر  
 گداز از گدائی می رهازند  
 فرو آمد ز رخس تیز رفتار  
 پیا انداز فرق افراختندش  
 بر اطلس چون سیه گردون بهیبت  
 باستقبال او چون بخت بستافت  
 چو سر و گلخن و شمشاد گل رنگ  
 بپریشن ای خوش بادی سخن راند





نخست از خواب خود پرسید تعبیر  
 وزان پس کرد از بهر جاسوالی  
 جوابی دلکش و مطبوع گفتش  
 در آخر گفت این خوابی که دیدم  
 چه سان تعبیر آن کردن توانم  
 بگفتا باید ایام فراسخی  
 منادی کردن اندر هر دیاری  
 بناخن سنگ خار را فراخشند  
 چو از دانه شود آگنده خوشه  
 سناها خوشه را زان رسته از تن  
 چو گیرد خوشه در خانه درنگی  
 بر دهر کس براس عیش تیره  
 و لے هر کار را باید کفیلے  
 بدانش غایت این کار داند  
 ز بهر چیزے که در عالم توان یافت  
 بسن تفویض کن تعبیر این کار  
 چو شاه از وی بدید این کار سازی

در آمد لعل نوشیتش تبسم پر  
 پرسیدش ز بهر کارے و حالے  
 چنان کامد از ان گفتن گفتش  
 نه تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق و جهان خوردن توانم  
 که ابرویم نیفتد در تراخی  
 که بنود خلق را جز کشتن کارے  
 ز پهره خوی فشانان دانه پاشند  
 نه شدش همچنان از بهر توشه  
 که باشد بر سرخ هفمان ستان زن  
 نیابد روزگار قحط و تنگی  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از دانش بود بادی دلیلی  
 چو داند کار را کردن تواند  
 چو من دانای کفیلی کم توان یافت  
 که ناید و دیگری چون من پدیدار  
 بکتاب مصرع و ادب سر فرازے

سپہ را بنده فرمان او کرد	زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود تخت ز ریشاندش	بصده عزت عزیز مصر خواندش
چو پایالاس تخت ز رنهاد	جہانے زیر تختش سر نهاد
چو رفتی بر سر میدان زایوان	رسیده بانگ چادشان بکویان
بهر جانب که طوف اندیش بودی	جنبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سوار	بدون بودی سپاهش از شمار
چو یوسف را خدا داد این بلندی	بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لواے حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خل را	بزودی شد هدف تیر اجل را
ز لیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار بجز یوسف پشت خم کرد
نه از جاده عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر هر روز دیکین است	درین حرمان سرا کردی این است
یکے را بر کشد چون خور بر افلاک	یکے را افکنده چون سایه بر خاک
غش آن دانا بهر کاری و بارے	که از کارش بگیرد اعتبارے
نه از اقبال او گردن فرزند	نه از اوار او جانش گدازد

در شرح حال لیخا از وفات عزیز مصر استیلامی محبت یوسف بود

که که نزد لیرے نماند و با شد

زهر شادی و غم آزاد با شد





غم دیگر نگیسرد دامن او  
 اگر گرد جهان دریای اندوه  
 ازان خم دامن او تر نگرود  
 و گر جشن و طرب سازد زمانه  
 فرو بچد ازان جشن و طرب روی  
 نه یخا بود مرغ محنت آهنگ  
 دوران روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع میداشت  
 غم یوسف ز جهان او نمیرفت  
 در آن وقتی که رفت از سر عزیزش  
 خیال روی یوسف یار او بود  
 بیاوش روی در ویرانه کرد  
 نیمخورد از فراق او نمی خفت  
 خوشتر از بخت بر خور دار بودم  
 دلم بی یار از حرمان دیدار  
 ازان دولت چو ختم ساخت محرم

نگر دو شادای پیرامن او  
 بر آرد و موهبای غصه چون کوه  
 نه اندو سه که دارد بر نگرود  
 دهر و عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود یکسر میسوزد  
 جهان چون خانه مرغان بر تنگ  
 حمیم خانه چون گلزار بودش  
 نهال می بود در عنا سایه پرور  
 رخ افروخته چون شمع میداشت  
 حدیثش از زبان او نمیرفت  
 تاندا سباب دولت هیچ چیزش  
 انیس خاطر افکار او بود  
 وطن در گنج محنت خانه کرد  
 ز دیده خون همی بارید و میگفت  
 درون یک سر با یار بودم  
 جمالش دیدم هر روز صد بار  
 زندان کردمش محروم و مظلوم

آبشپ پنهان بزدان پردی ماه  
 بر وزم زنگ غم از دل زدود  
 منم امروز ازینها دور مانده  
 ندارم زویجز در دل خیال  
 خیالش گریزد چون زنده مانم  
 همیگفت این حدیث و آه میزد  
 ز تیر آه و اتم دو آهش  
 ز خورشید حوادث پیچ گاه  
 نبود آن چتر کش بالایی سر بود  
 خدنگش را گر آن مانع نگشته  
 ز مرگان و مبدم خواب میرخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 نمی نشست از رخ آن خواب گوی  
 چو زان خوابه رخ را غازه کوف  
 پردی کارنا و دوسه دم نقد  
 گهی کنده به بناتن روی گلگون  
 ز سرخی هر یک بوده دواست

تماشا کردی آن روی چون ماه  
 در دیوار آن منزل که بود  
 بدل رنجه به تن مجبور مانده  
 وزو خالی نیم در پیچ حاسله  
 که در قالب خیال دوست جام  
 ز آه آتش بهر و ماه می زد  
 بفرق سر شد به چتر سیاه  
 نبودی غیر آن پترش پناه  
 فلک را از خدنگ اد می بود  
 ز صندوق فلک بیرون گذشتی  
 گوی خواب خون تاب میرخت  
 مژه میرخت آب بر لب او  
 از آن خوابه بودش سرخروئی  
 بدل عقد محبت تازد کرد  
 بجز خون جگر کایین آن عقد  
 چو چشم خود کشادی چشمه خون  
 نوشته از غش خط بنجاست







گم گم سینه گم دل می خراشید  
 بهیز و بر سر زانو کف دست  
 بهر دوست یعنی در خورم من  
 چو باشد آفتاب خاوری یار  
 بدل همچون صنوبر کوئی مشت  
 کفش کنز نگاری داشتی عار  
 ز انگشتان خونی خامه کرده  
 درون نامه حرف غم نوشته  
 زان نامه برگزداستانش  
 فراوان سالها کار دی این بود  
 جوانی تیر گشت از چرخ پیرش  
 بر آمد صبح و شب هنگامه بر چید  
 گریزان گشت زان از تیر تقدیر  
 نباشد یاد پیرے را دین بارغ  
 سیاهی را سرشک از گز گشتش  
 بشادی زیر این طاقی کج آئین  
 چو ماتم دار گشت از نا امیدے

ز جان خنقش جانان می تراشید  
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست  
 گرا و خورشید شد نیلوفر من  
 مرا نبود بجز نیلوفرے کار  
 ۵ بسان نیشکر خائیدی انگشت  
 نگارین گشته از انگشت انگار  
 ز کافوری کف خود نامه کرده  
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی  
 نخواندی دلبر نوشته خویش  
 ۱۰ ز بهران رنج و تیار دی این بود  
 برنگ شیر شد موسے چو قیرش  
 بیشکستان او کافور بارید  
 بجای زانغ شد بوم آشیان گیر  
 کز مینان بوم گیر و خانه زانغ  
 ۸۵ بزرگس و از چشمش یاسمن رست  
 سی پوشیدیش چشم جهان بین  
 چارفت از سیاهی در سپیدی

ز بندستان گم بودش نمونه  
 بروی تازه چون گل چیش افتاد  
 ز ناز آن چین که انگنبدی در ابرو  
 نذار کس درین دیر کهن یاء  
 و لے گراب بودے در نبودی  
 سہی سر دوش ز بار عشق خم شد  
 ز سرتاپا سے بود از بخت و اثر و ن  
 درین نمیدہ خاک از خون مردم  
 بہ پشت خم از ان بودی سرش پیش  
 بسر بروے در ان ویران مہ و نال  
 تہی از حلما می طلسمش دوش  
 معطل گردن از طوق مرصع  
 بزیر پہلو از خاکش ہنالین  
 بہر یوسفش از خاک بستر  
 پیاد او بزیر روے شمش  
 درین محنت کزان یک شتمہ گفتم  
 ز رفتہ غیر یوسف بر زبانش

کہ باشد کار بہند باز گونه  
 شکن در صفحہ نسیمش افتاد  
 فتاد از علت پیریش برود  
 کہ گیر و آب چین بی جنبش باد  
 رخ چون آب او پیر چین نمودے  
 سرش چون حلقہ ہمزاد قدم شد  
 ز بزم وصل بہ چون حلقہ بیرون  
 چو شد سرمایہ بیانییش گم  
 کہ جستم گم شد سرمایہ خویش  
 سرش ز افسرتی پایش ز خلخال  
 سبک از دامنای گوہرش گوش  
 معرا عارض از زربفت و مقع  
 عذار نادکش رانشت بالین  
 بہ از مہد حیر و حور گستر  
 مرجع باشے بود از بہشتش  
 بشرخش گوہر صد نگہ ستم  
 نبودے غیر او آرام جاننش





در آن وقتی که گنج سیم دزد داشت  
 ز هر کس قصه یوسف شنیده  
 دهاش را چو در بے از گریه  
 بدین بخشش که بودی کار پست  
 به پیشین جامه مسکین گشت خرسند  
 خبر گویان ز یوسف لب بیستند  
 گذشت آن کز لب بر صاحب هوش  
 بر آن شد تاز بے قوتی ره باز  
 که افتد چون گذر گاهی بر تاش  
 نه بے بیچاره آن از پا افتاده  
 ز خوان وصل جانان باز مانده  
 نباشد قوتی از وصل یارش  
 گه با باد از وے را از گوید  
 چو بنیر هر دے بر رگداری  
 جو سد پایے او کتر شهر یارست  
 و گر سلطاننش از رسته سواره  
 شود خرم بخاک گرد را هوش

هزاران حقه پراز گهر داشت  
 بیایش گنج سیم دزد کشیده  
 لبالب ساخته از گوهر در  
 شد از سیم دزد گوهر تنیدست  
 بران از لطف خرما شد کمربند  
 پس زانوی خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 کند بر راه یوسف خانه ساز  
 پذیرد قوت ز آواز سپاهش  
 ز مام اختیار از دست داده  
 نواز عیش او ناساز مانده  
 نیاید قوت از چپک دیارش  
 گداز مرغی نشاننش باز جوید  
 برویش از ره غریب خباکس  
 بشوید گرد او کو زان دیارست  
 بر آید نبودش تاب نظاره  
 نشیند خوش با و از سپاهش

آمدن زلیخا پراہ یوسف دازنی خانہ ساختن کہ تا از آواز  
گذشتن او و سپاہ او خرسندی یابد

<p>براہ یوسف از نئے خانہ ساخت چو موسیقار پر فریاد و ناله جدا پر خاستے از ہر نئے آواز ز آتش شعلہ در ہر نئے گرفتے چو صیدی تیرا گردش نشسته برو ہر تیرگوئی نیشکے بود سپہر اندازہ گردون ہمارے ز شب بستہ ہزاران وصلہ روز برابر چون شب در روز زمانہ شکن در کاسہ بدر از سم او برسم اختر رخشان مستم ز ہر ماہ نوش سیارہ جتے بچرخ اندر نشسته چون سہ نو پران باز پہلو بخیز چون تیر یک جہش بریدی گرم چون برق</p>	<p>زلیخا راز تنہائی چو جان کاست بدو کردند نئے بستی حوالہ چو کر دے از جدائی نالہ آغار چو از ہجر آتش اندر دے گرفتے دران نی بستی بود افتادہ خستہ ولے از ذوق عشقش چون اثر بود در آخور داشت یوسف دیو زادی لنگا در ابلقے چون چرخ فیروز ز نور و ظلمت اندر دے نشانہ گرہ بر خوشہ چرخ از دم او بہر شمش ہلاکے بستہ از زر بزخم سم چو سنگ خارہ خستی اگر غلش بریدے در تگ دو گذشتے در خاکستان پنج پیر گرش میدان شدی از غربت شرق</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------







اگر گردش بنا ز دلش کشیدے  
 براہ ارچہ شدے پر قطرہ از خوی  
 بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل  
 چو گنجے بود از گوهر روانہ  
 بر آخور گر شدے رام و فروتن  
 بدادیش ارد راوردے بآن ہر  
 میا ساختے در ہر شب بنگاہ  
 ز شہر چشمہ دارِ شب نہ وسال  
 ز سدرہ سیمہ خوان مرغان گزیدی  
 دو پیکر بود از زینش منالے  
 چو یوسف در ہلالش پای کردے  
 کشیدے زیر ان آن صیلے  
 بہر جاہر کہ بقتیدے صیلش  
 شتابان سوی آن شاہ آمدے  
 زینما تیر چون آزا شنیدے  
 بحسرت بر سر راہش نشستے  
 چو بلی یوسف رسیدی خیالے از داہ

بگردش باد صحر کی رسیدے  
 ندیدے ہیچکس یک قطرہ از دے  
 چو آن گرد آمدہ از قطر ہاسیل  
 برے ز اسیب مایہ تازیانہ  
 گرفتے خدتش گردون بگردن  
 بسطل ماہ آب از چشمہ خور  
 جوش از سنبہ و زنگکشان کاہ  
 پئے جو کردنش آمادہ غراب  
 کہ تابنگ از جوش چون دانہ چیدے  
 رکاب از ہر طرف تا بان ہلالے  
 چو ماہ اندر دو پیکر جامی کردے  
 گرفتے ہر طرف اعضا ن، بیلے  
 نبودے حاجت از کوس جیلش  
 چو سیارہ پئے ماہ آمدے  
 ازان فی سبت خود بیر و ن دودے  
 خروشان برگذر گاہش نشستے  
 بطرش کو دکان کردندے آگاہ

بروے رشک مہر و ماہ یوسف  
 نمیایم نشان اسے نازنینان  
 کہ ناید بوسے یوسف درد غم  
 نسیمش در مشام جان نشیند  
 کز ایشان در دل افتاد می شکوہی  
 درین قوم از قدم او اثر نیست  
 قدم دوست را از من می پوشید  
 قدمش را کجا پنهان توان داشت  
 نہ تنها جان جهان را تازہ سازد  
 از ان جان تازہ کن آگاہ گردد  
 ز چاوشان حد اے دور شود دور  
 بعد محنت درین دور می جلدورم  
 بخویم دوزنئے الا ضرورے  
 همان بہتر کہ از خود دور باشم  
 ز خود کردہ فراموش اوقادے  
 چنان بخود بآں نسبت رفتی  
 دمی دی خاستے افغان و فریاد

کہ اینک در رسید از راه یوسف  
 زلیخا گفتے از یوسف در ایمان  
 بدل زین طرز پسندید و خشم  
 بہ محفل کہ آن جانان نشیند  
 چو یوسف در رسیدے با گردی  
 بگفتندی کہ از یوسف خبر نیست  
 بگفتے در فریب من مگو شنید  
 بنی کش شاہ ملک جان توان داشت  
 نسیمش بلغ جان را تازہ سازد  
 چو جان را تازہ گے ہمراہ گردد  
 چو کردی گوش آن حیران مجبور  
 زدے افغان کہ من عمریت دورم  
 نباشد ہمیش از نیم تاب دورے  
 ز جانان تا بکے مجبور باشم  
 بگفتے این دیہوش اوقادے  
 ز جام بخوردی از دست رفتے  
 در ان نیما چو دم از جان ناشاد





نمودے غیر از نیش کار و بارے

بدین دستور بودے روزگاری

گرفت زلیخا یوسف و التفات یافتن کن ایمان آوردن زلیخا

فزاید حرص وی ساعت بساعت

ندارد عاشق سیدل قناعت

بهر دم در طلب بر ترند گام

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام

چو بیند روئے گل خواهد که بیند

چو یاد بدوئے گل خواهد که بیند

هوای دولت دیدار بینی

زلیخا کرد بعد از ره نشینی

که عمری در پرستش کارش این بود

شبه سریش آن بت بر زمین بود

سیر من در عبادت پایالت

بگفت لے قبلہ جانم جالت

برون مشد گوهر نیش ز دستم

ترا عمریست که جان می پرستم

بچشم بازده بینا نیم را

بچشم خود بدین رسوائیم را

بد چشمی که رویش بنیم از دور

زیوسف چند باشم مانده بهجور

بجز دیدار یوسف نیست کامی

مراد رنجه دقتی در مقامی

چو دادی کام من دیگر تو دانی

بد کام مرا چون می توانی

بدین بد بختیم پسند چندین

بدین جان سختیم پسند چندین

رو ناپود پیودن ازین به

چه عمر است این که نابودن ازین به

ز گریه خاک را نمناک میکرد

همی گفت این دیر سر خاک میکرد

صہیل ابلق یوسف برآرد

چو شاو خور بخت خاور آمد

برون آمد ز اینجا چون گدائے  
 برسم داد خواهان داد برداشت  
 ز بس بر آسمان میشد زهر سوی  
 ز بس بر گوشها میزد زهر جابه  
 کس از غوغا بحال او نیفتاد  
 ز نومیدے دلش صد باره گشته  
 ز درد دل فغان میکرد و میرفت  
 ببحث خانه خود چون پے آورد  
 به پیش آورد آن سنگین صنم را  
 که لے سنگ سبوسه عز و جاهم  
 شد از تو راه بنختم تنگ بر دل  
 به پیش روی تو چون سجده بردم  
 بگره از تو هر کاسے که جستم  
 تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن  
 بگفت این پس بزخم سنگ خاره  
 چو بشکستش بچالاکے و چستی  
 ز شغل بیت شکستن چون پر خست

گرفت از راه یوسف تنگنائے  
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  
 نفیر چادشان طر قوا گو سے  
 صہیل مرکبان باد پیامے  
 بحالے شد که آنرا کس میناد  
 ز کو سے خرمی آواره گشته  
 ز آه آتش فشان میکرد و میرفت  
 دو صد شعله بیک مشت نی آورد  
 ز بان بکشا و تشکین الم را  
 بهر راهی که باشد سنگ را هم  
 سفر دگر از تو کو بهم سنگ بردل  
 بهر راه و بال خود سپردم  
 ز کام هر دو عالم دست شستم  
 بسنگے گوهر قدرت شکستن  
 خلیل آسا شکستش باره باره  
 بکارش زان شکست آمد درستی  
 با آب چشم و خون دل وضوخت







تضرع کرد و رو بر خاک مالید  
 که لے عشق ترا از زیر دستان  
 اگر نہ عکس تو بر بت فدا دے  
 دل بت گر بہر خود خراشے  
 کسے در پیش بت افتاد پست  
 اگر رو در بت آورد دم خدایا  
 بطن خود جفاے من بیامرز  
 ز بس راہ خطا پیماے از من  
 چو آن گو خطا از من فشانہی  
 بود دل فارغ از داغ تاسف  
 چو برگشت از رہ آن بر صریان شاہ  
 کہ پاک است آنکہ شہ را ساخت بندہ  
 بفرق بندہ مسکین و محتاج  
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 بحاجب گفت این تسبیح خوان را  
 بخلوت خانہ خاص من آور  
 کہ تا یک شہ از حاشش پرسم

یدر گاہ خداے پاک نالید  
 بتان دبت گردان دبت پرستان  
 بہ پیش بت کسی کی سر نہادے  
 و ز آئش افگنی در بت تراشے  
 کہ گوید بت پرست ایند پرست است  
 بآن بر خود جفا کردم خدایا  
 خطا کردم خطاے من بیامرز  
 ستاندی گو ہر پیماے از من  
 بمن دہ باز انچہ از من ستاندے  
 بچینم لالہ از باغ یوسف  
 گرفت افغان کنان بازش سر راہ  
 بذل عجز کردش سر گلندہ  
 نہاد از عجز و جاہ خسروے تلج  
 برقت از ہمیت آن جوش یوسف  
 کہ برد از جان من تاب و توان را  
 بجو لا نگاہ اخلاص من آور  
 درین ادبار اقبالش بہرسم

<p>             کز ان تسبیح چون شور و شغب کرد              گرش در دے نداشتگیر باشد              دو صد جان خاک دریا بنده شای              فروغ صبح صادق داد خواهان              شود هر صبح صادق را تیا شیر              نه چون شاهان دور این زمانه              ز هر ظالم که یک دینار رنگ هست              ز دینار و ز رش صد سرخو نیست           </p>	<p>             عجب مانندم که تاثیر عجب کرد              کلامش را که این تاثیر باشد              که دریا بد با ہے یا نگا ہے              مزور قصه گم کرده راهان              مزور را شود پاداش تزدیر              که میجویند بهر زربسانه              و گزود دست حد کس نرینگ است              تظلم کردن از دی هرزه گوشت           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------





# اشتهاب از دیوان قطب

## غزلیات

<p>مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما          اے پیغمبر ز لذتِ شرابِ مدام ما          کاید بجبلوه سر و صنوبر خرام ما          ثبت است بر جریده عالم دوام ما          ۵ زان رو سپرده اند بستی ز مام ما          نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما          ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما          خود آید آنکه یاد نیارے ز نام ما          اے مرغِ بخت کی شوی آخر تو رام ما          ۱۰ هستند غرقِ نعمتِ حاجی توام ما          باشد که مرغ وصل کند قصدِ دام ما</p>	<p>ساقی بنور یاده برافروز جام ما          مادر پیاله عکسِ رخ یار دیده ایم          چندان بود که شمه و ناز سهی قدان          هرگز نیر و آنکه دلش زنده شد بجنش          مستی بچشمِ شایه دل بندِ ما خوش است          ترسم که صرقه نبرد روز باز خواست          اے یاد اگر بگلشنِ احباب بگذری          گو نام ما زیاده بحدِ آچه می برے          بگرفت همچو لاله دلم در پو اے سرو          دریایِ اخضر فلک و کشتیِ بلال          حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## غزل

<p>بخالِ خند و شمعِ ششمِ قند و بخار را</p>	<p>اگر آن تک شیه از ی دست آرد دلِ مارا</p>
--------------------------------------------	--------------------------------------------

<p>         کنار آب مکن باد گلگشت مصلی را          چنان دزد صبر ز دل که ترکان نجان بخارا          یاب رنگ خال خطا چه حاجت که زیارا          که عشق از پرده عصمت برون آورد ز لیخارا          که کس نکشود و نکشاید بجلت این محاررا          جوانان سعادتمند بند پیر دانا را          جواب تلخ میزید لب لعل شکوه خارا          که بر نظم تو افتاد فلک عقد ثریا را       </p>	<p>         برده ساقی می یابی که در حین تخیلی یافت          فغان کین لایسان شیخ شیرین کاثر آشوب          ز عشق ناتمام ما جمال را مستغنی ست          من آن آن حسن و زلف و دل پیوف دشت آسم          حدیث از مطرب دمی گوید و از دهر کمتر جو          نصیحت گویش کن جانان که از جان مست دارند          بدم گفتمی و خرسندم عفاک الله کوه گفتمی          غزل گفتمی و درستی پادشاه خوش نخوان جاقظ       </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## غزل

<p>         میرسد مژده گل بلیل خوش اسخارا          خدمت ما برسان سر و گل در یخارا          مضطرب حال گردان من سرگردانرا          در سر کار خرابات کنند ایمان را          هست خاکی که بآبی نخر و طوفانرا          کین سیه کاسه در آفرینشده مهانرا          خاک و بید در میخانه کنه مرگارانرا          گر تو سرگشته شوی دانه امکانرا       </p>	<p>         رهنق عید شبابست و گریه بستان را          سبزه صبا اگر بچو انان چمن بازرسه          سبزه که برده کشته از غنیر سارا چو گان          ترسم آن قوم که بر در دستان میخندند          یار مردان خدا باش که در کشتی نوح          برو از خانه گردون بدرون طلب          که چنین جلوه کند مغبیه پادشاه فروش          نشووی واقف یک نکته ز امر وجود       </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------







بر کرخواگانه آخر بدوشی خاک است ماه کنعانی من سینه مهر آن تو شد در سیر زلفت ندانم که چه سود اداری ملک آزادی و کنج قناعت گنجی است	گوچه حاجت که بر افلاک کشته ایوان را وقت آنت که پدر دوستی زندان را که بهم برزوه کیسوی مشک افشارا که بشمشیر میسر نشود سلطان را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ می خورد و رندی کن خوش باش ولی دام تزدیر کن چون دگران قرآن را	۵
----------------------------------------------------------------------	---

صلح کار کجا من خراب کجا چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را دلزم صومعه بگرفت و خرده سالوس بشد زیاده و خوشش باد روزگار وصال ز روی دوست دل شمنان چه دریا بد بین بسبب بخندان که چاه در است چو کحل پنبش ما خاک آستان شامت	۱۰ بین تفاوت ره از کجاست تلبکجا سماع و عطا کجا نعمه رباب کجا کجاست دیر یقان و مشرب تاب کجا خود آن کرشمه کجاست و آن جناب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قرار و خواب ز حافظ طمع در ایدوست قرار چیست صبوری که رام و خواب کجا	
-----------------------------------------------------------------------	--

صبا بلطف بگو آن غزال رخسارا شکر فروش که عمرش در از باد چو	۱۵ که سر بکوه و بیابان تو داده طارا تفقدی ننگند طوطی شکر خارا
--------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

<p>             غور حسن اجازت مگر نداد اسی گل              بحسن خلق توان کرد صید اہل نظر              چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی              ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست              جز این قدر توان یافت در حال عیب           </p>	<p>             کہ پرستے نکنی عندی بشتہ را              بہ بند و دام نگیرند مرغ دانا را              بیا و آرزو سر یغان بادہ پیارا              سے قدان سہ چشم ماہ سیمارا              کہ خال مہر و وفا نیست روی نیارا           </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر آسمان چہ عجب گرز گفتمہ رها فط

سماع زہرہ بر قص آور دمیجارا

<p>             سا قیابہ ریزہ دورہ جام را              سا غریبے در کفم نہ تا ز سر              گرچہ بدنامی ست نزد عاقلان              بادہ در دہ چند ازین بادہ غور              دو و آہ سیمہ سوزان من              محرم را ز دل شیدائے من              بادلارائے مرا خاطر خوش است              سنگرد دیگر ہمسرو اندر چمن              از سر دنیا گزشتے غم مخور              صبر کن حافظ بختی روز و شب           </p>	<p>             خاک بر سر کن غم ایام را              بر کشم این دلق ازرق فام را              مانے خواہیم تنگ و نام را              خاک بر سر نفس نافہ جام را              سوخت این افسردگان خام را              کس نے منیم ز خاص دعام را              کز دلم کیبارہ برد آرام را              ہر کہ دید آن سرو سیم فلام را              خوش بخور ہم خوش بدر ایام را              عاقبت روزے بیابی کام را           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------





## غزل

<p>دست از طلب ندارم تا کام من برآید          بکشایے تریم را بعد از وفات و بگر          بنامے رخ که خلقی و اله شوند و حیران          جان بلیست حسرت دُل که از لبش          از حسرت دہانت جانم تنگ آمد          گفتم بخویش کزوی برگیر دل و گفتم          ہر یک شکن ز زلفت پنجاہشت دارد          بروی آنکہ در باغ آید گلے چوروت          ہر دم چو بیو فایان نتوان گرفت یار          بر خیز تا چمن را از قاست و میان</p>	<p>یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید          کز آتش در و نم و دود از کفن برآید          بکشایے لب کہ فریاد از مردن بشن          نگرفتہ پیچ کاسے جان از بدن برآید          خود کام تنگدستان کی زان دہن برآید          کار کسی ست این کو باخویشتن برآید          چون این دل شکستہ با آن شکن برآید          آید نسیم و ہر دم گرد و چمن برآید          مایم و آستانش تا جان ز تن برآید          ہم سرو در برآید ہم نار و دن برآید</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۵

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

ہر جا کہ نام حافظ در انجمن برآید

<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید          گفتم زمر و رزان رسم وفا بیا منو          گفتم کہ بوسے زلفت گمراہ عالم کرد          گفتم دل رحمت کی غم صلح دارد</p>	<p>گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر برآید          گفتا ز ماہر و یان این کار کتر آید          گفتا تو بندگی کن گو بندہ برد آید          گفتا بکش جفا را وقت آن برآید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۵

گفتم که بر خیالات راه نظر به بندم	گفتا که شیر و ست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن بهوائی که باغ خلند	گفتا تشنگ نسیمی که کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا باز ز کشت	گفتا تو بندگان کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرگرد	
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید	

کارم ز دور چرخ بسا مان نمیرسد	خون شد و دم ز دور و در مان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	تا آبرو نمیرود دم نان نمیرسد
از دست برد جویر زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل ریاستان دله	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی رود از زمین	از گلبه گلبه بگلستان نمیرسد
یعقوب را دود دیده حیرت مفید شد	آواز ز مصر بکفان نمیرسد
پس پاره نمی کنم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از شمت اهل جیل بکیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بنوش زنگ دل خود بآب	زین شمت و شوی خرده غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی	
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد	

مژده اسی دل که سیجا نفسی می آید	که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
---------------------------------	-------------------------------







<p>زده ام فالے و فریادری می آید  موسی اینجا بامید قصبے می آید  هر کس اینجا بامید ہو سے می آید  ایتقد رہست کہ با نگہ جر سے می آید  ۵ ہر حریفے ز پی مٹسی سے آید  نالہ می شنوم کز قصبے سے آید  گو بیا خوش کہ ہنوز نشنسی می آید</p>	<p>از غم دور دکن نالہ و فریاد کہ ویش  ز آتش وادی یمن نہ نم خرم و بس  ہیچکس نیست کہ در کوئی تہ آشکار نیست  کس نہ است کہ متزلزلہ مقصود کجاست  جرعہ دہ کہ بھینانہ ارباب کرم  خبر بلبل این باغ سپرید کہ من  دوست را اگر سپریدین بی غمست</p>
<p>یار دار دسر صید دل حافظ یاران  شاہبازے بشکار گسے سے آید</p>	
<p>۱۰ اے بساخرہ کہ مستوجب آتش باشند  شاہکامہش نگارن باش کہ سرخوش باشند  تاسیہ روی شود ہر کہ دروغش باشند  عاشقی شیوہ زندان بلاکش باشند  اے یسارخ کہ نچہ نباشتش باشند  حیف باشند دل و اناکہ شوش باشند</p>	<p>نقد صوفی نہ ہمہ صافی و پیش باشند  صوفیے ماکہ در دوسری مست شادی  خوش بود گر محاکب تجربہ آید بمیان  ناز پروردہ تم نہ در راہ بدوست  خط ساقی کہ از نگوینہ در نقش بر آب  غم و تپائی دنی چند خوری بادہ بخور</p>
<p>۱۵ دلق و سجادہ حافظ بیر دیادہ فروش  گر شراب از کف آن ساقی خوش باشد</p>	

<p>اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد اگر دروے تو عکسی بجام ما افتد که اتفاق مجال سلام ما افتد که قطره ز زلالیت بجام ما افتد کزین شکار فردان بدام ما افتد که التفات جواب سلام ما افتد بود که قرعه دولت بنام ما افتد بود که پر تو نور سے پیام ما افتد</p>	<p>ہمارے ارج سعادت بدام ما افتد حجاب وار بہاندازم از نشاط کلاہ بیارگاہ تو چون باور انا باشد راہ چو جان فدای لب شد خیال میستم خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ست ملوک را چو رہ خاک بوس این نیست بنا امید می ازین در مر و برن فالی شبے کہ ما و مراد از افق طلوع کند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز خاک کوی تو ہر کہ دم زندہ حافظ  
نسیم گلشن جان در شام ما افتد

<p>کلبہ احزان شیخ در روزی گلستان غم مخور دین ہر شوریدہ یا ز آید بسا مان غم مخور دائما یکسان نما نہ کار و دوران غم مخور چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور باشد اندر پردہ بازیہای پنهان غم مخور آخرا الامر و غمخواری رسد مان غم مخور سرزنشہا گر کند خار مغیلان غم مخور</p>	<p>یوسف گم گشتہ باز آید یکستان غم مخور این دل خمیدہ حالش بشود دل یکن دور گر دون گرد و روزی بر مراد نگشت گر بہار عمر باشد باز بر طرف چین مان بشو نو مید چون واقف نہ از سر ریب ہر کہ سرگردان اجالہ گشت غمخواری نیت در بیان اگر کشوق کہی خواہی قدم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------





<p>حال ما و فرقت جانان و ابرام قریب ایدل اریسل فنا بینا دوستی بر کند گر چه منزل بس خطرناکست مقصدنا بدید</p>	<p>جمله میدانند فدا می حال گردان غم مخور چون ترا دوست کشتیبان طوفان غم مخور بیچ را ہی نیست کور نیست پایان غم مخور</p>
<p>حافظ در گنج فقر و خلوت شباهے تار تا بود در دعا و درس قرآن غم مخور</p>	
<p>ہر نکته کہ گفتم در وصف آن شامل دل دادہ بیاری عاشق کشتی نگار تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول گفتم کہ کے بخشی بر جان ناتوانم حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید در داکہ پر در خود بارم نہاد دلیر در عین گوشہ گیری بودم چو چشم مست از آب دیدہ صدرہ طوفان فوج دیدم</p>	<p>ہر کس شنید گفتا تند در قائل مرضیۃ السجا یا حمدۃ اخصائل جانم بسوخت آخر دگر سبب این فضائل گفت آن زمان کہ نبود جان رسیانہ حائل از شافعی سپر سید امثال این مسائل چند آنکہ از جوانب بگنجتم وسائل اکون شدم چوستان بباری توائل از لوح سینہ ہرگز نقش نگشت نائل</p>
<p>ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت آیا بود کہ بینم در گردنت حامل</p>	
<p>ماز پاران چشم یارے داشتیم تا درخت دوستی کے بردہد</p>	<p>خود غلط بود آنچه ما پسنداشتیم حالیا رفیم و سخنے کاشتیم</p>

<p>گفتگو آئین درویشی نبود شیوه چشمت قریب جنگ وشت نکته هارفت و شکایت کس ندید گلبن حسنت نه خودش و لفریب چون نهادی دل بهر دیگران</p>	<p>ورنه با تو ما جسر ایما داشتیم ما غلط کردیم و صلح انکا داشتیم جانب حرمت فرونگذاشتیم ما دم هست برو بگماشتیم ما امید از وصل تو برداشتیم</p>
<p>گفت خود دادی بادل حافظا ما محصل بر کس نگماشتیم</p>	
<p>مرا حدیث با جانان که تاجان بدن دارم صفائی خلوت خاطر از ان شمع چکل جیم بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل شراب خوشگوارم هست یار مهربان ساقی مراد خانه سرویت کاندز صایه قدش سند و گرفتار تم لعلش ز نغم لاف پیلیمانی خدا را می قیاس شب مانی دیده بر هم نه که صد لشکر از غویان بقصد دل کمین سازند الاهی پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه چو در گلزار اقبالش خرامانم بچند الله</p>	<p>مهر و اداریش را چو جان خوشین دارم فروغ چشم و نور دل از ان ماه ختن دارم چه فکر از غربت بدگویان میان انجمن دارم نذار و بچسب یاری چنین یاری که من دارم فراخ از سرو ستانی و شمشاد چنین دارم چو اعم اعظم باشد چه باک از اهر من دارم که من بالعلی غاشوش نهانی یک سخن دارم بجهد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم که من در ترک پجانه دل سپاکن دارم نه میل لاله و نسرن نه برگ یا من دارم</p>







	<p>برندی شهره شد حاقط پس از چندین درع اما چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم</p>	
<p>همه آفاق پُر از فتنه و شر می بینم مشکل این است که هر روز تبری می بینم قوت و انا همه از خون جگر می بینم طوق زرین همه در گردن خرمی بینم پسران را همه بدخواه پدر می بینم هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم</p>	<p>این چه شور است که در دور قمر می بینم هر کس روزی به می طلبد از ایام ابله از همه شربت زکات قند است اسپ تازی شده مجروح زیر پالان و خزان را همه جنگست و جدل با مادر هیچ رخصتی نه برادر به برادر دارد</p>	
	<p>پند حاقط بشنو خواجه بروی کن زانکه این پند به از در و گهر می بینم</p>	
<p>بر دول و جان من دلبر جانان من زنده شود جان من از لب جانان من خاک سر کوی دوست روضه رضوان من واله و شیدا می تست این دل حیران من مصر و راحت تراست پوشیده غمان من قامت و بجوی تست سر و گلستان من نقد کمال غیاث حاقط خوشخوان من</p>	<p>دلبر جانان من بر دول و جان من از لب جانان من زنده شود جان من روضه رضوان من خاک سر کوی دوست این دل حیران من واله و شیدا می تست پوشیده غمان من مصر و راحت تراست سر و گلستان من قامت و بجوی تست حاقط خوشخوان من نقد کمال غیاث</p>	

## غزل

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازہ نو بنو	بادہ دلکش بجو تازه بتازہ نو بنو
با صنی چو بعتی خوش بنشین بجلوتی	بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو
ساتی سیم ساق من نیست سیم بیاریش	زود که پرکنم سبوتازہ بتازہ نو بنو
برز حیات کی خور می گزرنه مدام می خوری	بادہ بخور بیا دوا تازہ بتازہ نو بنو
شاید دل برای من میکند از برای من	نقش نگار و رنگ بوتازہ بتازہ نو بنو

با و صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بتازہ نو بنو

پدید آمد رسوم بے وفائے	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خیسے	کنون اهل هنر دست گدائے
کے کو فاضل ست امر و زور دہر	منے بیند ز غم یک دم رہائے
کے کو جاہل است اندر تنعم	مستاع او بود ہر دم بہائے
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	کہ دل راز و فراید روستنائی
بخشدش جوے از بخل داماک	اگر خود فی ایشل باشد سنائی
خرد و درگوش ہو شمع دوش می گفت	بر و صبرے بکن در بے توانی

بیا حافظ بجان این پند بیوش  
کہ گران پایفتے بر سر آئے





# اشخاص با عیالت حکیم عمر خیام

رباعی

این دهر که بود مدتی منزل ما  
تا مدیج از بلا و غم حاصل ما  
افسوس که حل نگشت یک شکل ما  
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ایضاً

اے خواجہ یکے کام روا کن مارا  
دم درکش و در کار خدا کن مارا  
ماراست رویم و یک توج کج بینی  
رو چاره دیده کن رها کن مارا

ایضاً

بر خیز و بیایا بر اے دل ما  
یک کوزه سے بیار تا نوش کنیم  
حل کن بجال خوشین مشکل ما  
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

عاقل بچہ امید درین شوم سرا  
بر دولت او نهد دل از بهر خدا  
هر گاه که خوابد بنشیند از پا  
گیر و اجلس دست که بالا پیا

ایضاً

هر چند که رنگ دلبوی زریاست مرا  
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانه خاک	نقاش من از بهر چه آهست مرا
رباعی	
بت گفت به بت پرست کای عابد را	دانی ز چه روی گشته ساجد را
بر با بجمال خود سنجیده کرد دست	آنکس که ز نشت ناظر ای شایده را
ایضاً	
تا بتوانی رنج بگردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری	میرنج همیشه و مرخجان کس را
ایضاً	
اے کرده بملطف و مهربان خدای	در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا چیزی نیست	چونست که در بهشت رنیت مرا
ایضاً	
در راه نیاز هر دمسایه را دریاب	در کوچه حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	کعبه چه روی بر دلی را دریاب
ایضاً	
از منزل کفر تا بدین یک نفس است	وز عالم شک تا یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار	کز حاصل عمر با همین یک نفس است
ایضاً	







ای چرخ فلک خرابی از کینه داشت لے خاک اگر سینه تو بشکافند	بیدار گری شیوه دیرینه رست بس گوهر قیمتی که در سینه رست
رباعی	
این یک دوسه روزه نوبت عمر گذشت هرگز چشم دور و زمر لایا گذشت	چون آب بجو بیار و چون باد بدشت روزی که نیامدست دروزیکه گذشت
ایضاً	
اگر لعل گرانبها ز کافی دگر هست اندیشه این دکان خیال من رست	و آن در یگانہ را نشانی دگر هست افسانہ عشق از زبانی دگر هست
ایضاً	
لے دل چو نصیب بقیم خون شدست ای جان تو درین تنم چه کار آده	احوال تو هر خطه دگر گون شدست چون عاقبت کار تو بیرون شدست
ایضاً	
امروز ترا دسترس فردا نیست ضائع مکن ایندم اردت بیدار است	و اندیشه فردا بجای سودا نیست کین باقی عمر را بقایا پیدا نیست
ایضاً	
این کوزه چو من عاشق زاری بود است این دسته که در گردن اومی بینی	در بند سر زلف نگاری بود است دستی هست که برگردن یاری بود است

	رباعی	
بانیک و بدرزانه میباید ساخت هر نقش که پیدا شود همان باید بخت		از هر زه به درسی نمی باید تاخت از طاسک چرخ و کعبین تقدیر
	ایضا	
گر دنده فلک ز بهر کاری بود است کان مردمک چشم نگاری بود است		پیش از من تو لیل و نهاری بود است ز نهار قدم بخاک آهسته نهی
	ایضا	
کوته سختم دراز نتوانم گفت راز می دارم که باز نتوانم گفت		با هر بد و نیک راز نتوانم گفت حالی دارم که شرح نتوانم داد
	ایضا	
در خویش خطا کند بداندیش من است در نوش مخالفت کند نیش من است		بیگانه اگر وفا کند خویش من است گر زهر موافقت کند تریاک من است
	ایضا	
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست سودای تو در هیچ سری نیست که نیست		پر خون تو فراقی بگری نیست که نیست با آنکه نداری سر سودا می کسی





# انتخاب قطعات ابن مبین

قطعه	
<p>دلالتا چتد با دنیا پرستی چه جوئی کام دل از سفلہ طبعی چه پوئی در پی دنیا چودنان ترا ضائع کجا بگذارد آن کس مرا از خواجہ نفع امروز باید که فردا چون بچشتر جمع گردند</p>	<p>کنے ضائع بغفلت عمر خود را که با اطلس نہد یکسان نہد را که دارائے بود ہر نیک و بد را کہ روز می میرساند دام و دورا و گر نہ روشن است اہل خرد را بہن حاجت بود چون خواجہ صدرا</p>
قطعه	
<p>گر خرد یار تست ابن مبین جہد کن تا بنا خوشی نہ ہے وقت را مغنم شمر کا سال ترک اندیشہای دوران گیر تر احمہ چندان تفاد تی نکند</p>	<p>بر طرف نہ بنای کارت را خوشی روز و روزگار ت را می نیابی نشاطِ پارت را ہمچو دی بگذران بہارت را بدونیک تو کردگار ت را</p>
قطعه	

خداے که بنیادست داد گل پیکرت بر اهل بامداد قلم را بفرمود تا بر سر تزیید که گوید ترا روز حشر ندارد طبع رستن شاخ عود چو از خط فرانش بیرون نیند خرد را شگفت آید از عدل او	بروز است اندر افکند خشت بدست خود از راه حکمت شرت همه بود نیهایک یک نوشت که این کار خویش و آنکار زشت هر آن کس که بیخ شتر فاکشت چه اصحاب مسجد چه اهل کشت که آن را بدود و رخ این را هشت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

گر جهان ز دست تو برود عالمی نیزت از بدست آید بدونیک جهان چو برگد ز دست	مخوراند و آن که چنبری نیست هم مشو شادمان که چنبری نیست در گذر از جهان که چنبری نیست
------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

هر که رنجی کشید و گنج نهاد چون نظر میکنی به آخر او خرم آنکس که همچو ابن مین	بضرورت بدگیری بگذشت جمل از گنج غیر رنج نداشت نخور و وقت شام انداخت
-----------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

قطعه

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او و گر زیرا که تازه کردن غم کا عقل نیست
--------------------------------------------------------------------







تا نقدِ روزگارِ ترا کم زیان شود	بگذار از آنکه سود در دبا عقل نیست
نه نه عقلِ عقل بنگین ز پایی دل	کاغیا غم کم است که او با عقل نیست
مانند باخبان همه بر گل کند نشاط	هر دل که خشکی وی از خاکِ عقل نیست
خوش روزگار این سخنِ کش خدای داد	آزادگی از آن که گرفتارِ عقل نیست

قطعه

هر که در کارِ خویش مشوره کرد	گلبنِ باغِ دولتش شکفت
هر مہمے که باشد از بد و نیک	در جهان باد و شخص باید گفت
اولاً آن که او بخت گوئے	همچو الماس در تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورتِ صدق	بے تویر و نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هر یک ز ایشان	گر دغم از دولت چگونه برفت
سخنِ دوست در جهان طاق است	۱۰ بادلِ خویش کرد باید جفت
گر قبول آید نصیحتِ خلق	غم خود خور که روزگار آشف

قطعه

ایدل از این جهان اگر ت را می رفتست	در نه قدم کنون که ترا پایِ فتن است
از ماسوا اگر نشوی منقطع بگل	معلوم کی شود که ترا پایِ فتن است
قطعِ علائق است نخستین پسج راه	آز ازین مقام تمنای فتن است
و نیایلی است در گذرِ رود آخرت	در وی مکن مقام که پل جایی فتن است

<p>بر کو فتد چو این بکین در جهان جان</p>	<p>اورا که هست رحل چو پدای قنست</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ایدل اگر زمانه بصد غم نشاند است یا جویر روزگار نشاید ستیزه کرد بایسل زنده پشه چو پهلوی زند اگر عاقلی بود برود برود صواب در جاهلی منصب عالی رسد مگو چون کار با بجهد میسر نمی شود کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب</p>	<p>بنشین و صبر کن که صبور می دای است آنگس که کرد این مثلی خوش بر ای است گر جان بباد بردهد اسحق سزای است از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای است کان مال منصب از مد و عقل فرای است وان زید از کسی که خرد نه نهامی است دانند که هر چه هست حکم خدای است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد گر بد کند زمانه تو نیک و خصال باش ورد و در روزگار نه بر وفق رایی است یا بچکه پای دار که مردان مرد را منت خدای را که شب ویر یا ز غم ابن سینا ز موج حوادث مترس از آنکه تشویش خاطر است بی شکر چون نکرد</p>	<p>گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد بگذشت بس ازین بتر این نیز بگذرد انده مخور که بخت بر این نیز بگذرد بگذشت ازین بسی بسیر این نیز بگذرد افتاد باد هم سحر این نیز بگذرد هر چند هست با خطر این نیز بگذرد ایزد و قضا جز اینقدر این نیز بگذرد</p>





قطعه	
مرد باید که هر کجا باشد خود پسندی و ابله نکند بطریقے رود که مردم را همه کس را ز خویش به داند سر دزد در طلب نهد و انگه	عزت خویش تن نگه دارد هر چه کبر و منی ست بگذارد مرد موی ز خود نیاز دارد هیچکس را حقیر نشمارد تا که دوستی بدست آرد
قطعه	
گفتم که بگوشش نتوان یافت در کفایت سراسر آفاق بگشتیم و ندیدیم قانون که چسبست دفا و کرم دوم دیدیم سه بار از همه آفاق که ایشان یار یکم بدست آمد و سر باخت بیاری و ان یار که شد بهدم دوم ز در صدق و ان یار که با ما بوفاز بست که یکدم گر معرفت هست بر دین مطلب یار	یار یکم توانیم همه عمر بهم بود یار یکم توان گفت که از اهل کرم بود یار یکم توان یافت در و این همه کم بود آئین دفا بود دم صدق قدم بود و ان در همه عالم بقدم بود و تسلیم بود صحبت که با و این همه دم بر سر دم بود غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود تا عاقبت الامر نباید بعدم بود
قطعه	
از هنر مرد بهره در گردد	چون بر صاحب هنر گردد

چون بدر یار سد گهر گردد تابش آفتاب زر گردد بضرورت بهمان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نو ده ساله چون پدر گردد شانزده ساله چون پسر گردد که ز خور دی بزرگ تر گردد که دگر باره سبزه تر گردد	قطره آب مختصر مایه سنگ را چون دوام می یابد صحبت نیشکر چو یابد آب چه عجب گرز صحبت نیکان پسر نورسیده شاید بود پیر مسکین طمع ندارد باز سبزه اگر احتمال آن دارد غله چون زر و شد امید ماند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## قطعه

بمشتی طلب ز خود بستر سرد گردد بوصل خاکستر چون با تش رسد شود اخگر دور باش از بدای عزیز پدر در صلاح و فساد آن بنگر و رپسند آیت ائمان مگذر	ای پسر هشتین اگر خواهی مثل اخگر که با همه گرمی در چه باشد فسرده طبع نکشت گر تو خواهی که نیک نام شوی دین سخن را که گفت ابن سینا گر پسندیده نایدت مشنو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## قطعه

نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر	شده نیده ام که بآب ز این حدیث چو زر
-------------------------------	-------------------------------------







<p>بسال ملک جهان را اگر بقاء بودے          عزیز من دوسہ روز می کہ فرصتی دارے          بہر دیار کہ نامست کسی بر دیزبان          پدر کہ جان عزیزش بلب سیدہ گفت          بہر دیار کہ چشم خرق خوار شوے          بشہر خویش بسے بقدر بود مردم          درخت اگر متحرک شدی زبہای بجائے          اگر چہ دوست عزیز بہت را ز دل کشاے          بکوش تا بتوانی دلی بدست آری</p>	<p>ز دیگرے نرسیدی بمن زمین بدگر          چنان بزمی کہ چوبیزن روی ازین کشور          بجز دعوات نگویند کہتر و ہتر          یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر          سبک سفر کن از انجا برو بجائے دگر          بکان خویش بسے بی بہا بود گوہر          نہ جوہر ازہ کشیدی و نی جہای تبر          کہ دوست نیز بگوید بدوستان دگر          کہ در جهان بزمین نیست ہیچ جان پدر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعت

<p>صحبت میکان بود مانند شک          در زمین دل نشان تخم ادب          از ہنرمندان گزین تو دوستی          ہر کس از نا کس طمع دار و وفا          تا نپر سدت مگو از ہیچ و تاب</p>	<p>کز نیش منفر جان یابد اثر          تا درخت عزت آید بہر          زانکہ یاری را شاید بے ہنر          از درخت بید می جوید ثمر          تا نخواندت مرو بہ ہیچ در</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

<p>اسی دل ازین جهان دل آزار دگر</p>	<p>وز تنگناے گنبد و تار دگر</p>
-------------------------------------	---------------------------------

کار جهان نه لایق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص و غواص شوخ چشم بر طور محبت از توبه بندت جواب هیچ گر کمال نه رواق ز راندودت آرزو دار غیر نیست مقام تیرا تو بامار بهر مهره کسی دوستی نکرد چون میتوان بگلشن روحانیان رسید این پیمین نشین قدس است جاست صد بار گفتیم که نه مرد این مقام	فرزانه دار از سر این کار در گذر غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ترک سوال گیر و زویدار در گذر زین پنج پابون پنج دین چار در گذر منصور دار از سر این دار در گذر بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر سعی نما دین رو پر خار در گذر زین آشین چون بغیر طیار در گذر چون صدق من یقین شدت این بار در گذر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### قطعه

هر که بندد کم بخدست خلق نظرش بر دود چیز گر نکند اولاً نعمت و دوم حرمت گر نگوید خدمت مخلوق پس بی چون خودی شب و روز	چون خردمند باشد و ضل پس بود جمله سعی او باطل که بدان صحت شادی دل هیچ ازین هر دو آرزو حاصل عمر ضائع چرا کند عاقل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



۲۰۲۰  
۲۰

۸۹۱۵۵-۶

**DUE DATE**

---

